

نمایشنامه زکریای رازی، نوشته عبدالحی شماسی

شخصیتها:

۱- محمد زکریای رازی

۲- روشنگ - خواهر زکریای رازی

۳- احمد بن محمود کعبی

۴- شیخ صیدلانی

۵- منصور بن اسحاق - حاکم ری

۶- گورکن

۷- داروساز جوان

۸- مرد پابرهنه

۹- اولی

۱۰- دومی سه درباری

۱۱- سومی

۱۲- زن جوان

۱۳- حسن

۱۴- شاگرد اول

۱۵- شاگرد دوم

۱۶- شاگرد سوم

۱۷- جاحظ

۱۸- مسمعی

۱۹- پیک

گورستانی تاریک. محمد زکریای رازی که نابینا است، وارد می‌شود. کیسه‌ای تیره و بلند در آغوش دارد که درونش ساز است. پاهایش را روی زمین می‌کشد و از دست‌هایش به‌گونه‌ای کمک می‌گیرد که بتواند مسیر را جهت‌یابی کند. کورمال کورمال، خود را به سنگ‌قبر بزرگی می‌رساند و روی آن می‌نشیند.

رازی: چه سکوتی است، اینجا ... خدایا سببی ساز که در این ظلمت شب از فتنه عالم درمان بمانم و سازی بزنم.

صدای قدم‌هایی که با سنگینی روی زمین کشیده می‌شود، به گوش می‌رسد. رازی بلند می‌شود و متوجه جهت صدا می‌شود.

رازی: کسی اینجا است؟

گورکن پیری وارد صحنه می‌شود با دیدن رازی می‌ایستد.

گورکن: باز هم تو!... اینجا چه می‌کنی، پیرمرد؟

رازی: تو کیستی؟

گورکن: این بار تو بگو کیستی؟

رازی: من زکریای رازی هستم... طیب و ...

گورکن: می‌دانم... در گذشته‌های دور یکی رامی شناختم که طیبی بزرگ بود، اما در پایان عمر با چشمانی نابیناوتنی رنجور، به من روی آورد و همسفر شدیم.

رازی: باز هم ناخواسته به گورستان آمدم!

گورکن: دیر ازود همه می‌آیند... (کم‌جلو می‌رود). راستش را بگو، پیرمرد... در دیار مردگان دنبال چه می‌گردی؟

رازی: به دنبال محمد زکریای رازی هستم که بگویم او کیست و چه رنج‌ها بردو هیچ کس ندانست براو چه گذشت .

گورکن: گناه من چیست که هربار که می‌آیی، مرا هم ناگزیر می‌کنی که ترک وطن کنم و همراهت شوم تا شرح قصه‌هایت را باز گویم .

رازی: حالا تو از کدام عالمی؟

گورکن: مگر چشم‌هایت نمی‌بیند؟

رازی: چه می پرسی؟!...مدتهاست که چشمانم بر روی تیرگی این جهان بسته شده... حالا بگواز عالم مردگانی یازندگان؟

گورکن: نمی دانم...شاید هر دو یا هیچ کدام... اما پیوسته با مردگان دمسازم...

رازی: این گورستان چگونه آباد شد؟

گورکن: مدت هاست که دیگر هیچ مرده ای را در این جا چال نمی کنند.

رازی: بله، می دانم...این سنگ مزار کیست که رویش نشسته ام؟

گورکن: تو چطور از یاد برده ای؟!... هیچ کس او را نشناخت... دوستدار فقیران بود و عزیز درباریان.

رازی: (با پوزخند) چه می گویی گورکن... هم عزیز دربار و هم دوستدار فقیران!

گورکن: اما وقتی که دیگر عزیز دربار نبود، او را به عزت کشاندند و در نهایت فقر و بیچارگی به دست من

سپردند...حالاتوبرگورش نشسته ای.

رازی: چه سنگ گور باشکوهی!

گورکن: آن رامردانی ناشناس بر رویش گذاشتند...وهرگزهیچ نام و نشانی بر آن گورننوشتند...پس در پی هرقرنی که بگذرد و توییایی

آن گور ظاهر می گردد و چون بازگردی، دوباره از دیده هاپنهان می شود...تاروزی که شرح اش راهمه بدانند...اوشایسته پادشاهی

بود، اما سرنوشتش گونه ای دیگر رقم خورد...گفتی که توهم طیب بودی؟

رازی: بله، اما دیگر هیچ نیستم.

گورکن: باخودت چه آورده ای؟...آن کیسه رامی گویم.

رازی: این... همدم و یارم است که پس از چهل سال دوباره روی به آن آورده ام.

گورکن: گفتی و باور کردم!... بگو نعش کیست که پنهان از دید همه می خواهی درگور کنی؟

رازی: (ساز را به سینه می فشارد.) در گور کنم؟... نه.

گورکن: اگر نعشی درون کیسه نیست، پس درگورستان چه می کنی؟... به شما عوام الناس هیچ اعتمادی نیست.

رازی: آه...!چرا کعبی را به یادم می آوری؟

گورکن: کعبی دیگر کیست؟... عمری است که به خدمت مردگان سرکرده ام و هرگز پای از این گورستان بیرون نگذاشته ام.

رازی: بگذار در این سیاهی شب باسازم هم صداشوم.

گورکن: گفתי ساز!... پس بی سبب نبود که در این شب مبارک تو به اینجا آمده‌ای!
رازی: مبارک!...

گورکن: امشب در گورستان جشنی برپاست.

رازی: جشن!... گورستان که همیشه جای سوگواری است.

گورکن: اما امشب با شبهای دیگر فرق دارد... با من بیا.

رازی: به کجا؟

گورکن: بیا تا بدانی.

رازی: تا نگوئی، قدمی بر نمی دارم.

گورکن: بیا... قصد خدمت دارم.

رازی: عمری به خدمت رسیدند. دیگر نیازی به خدمت ندارم.

گورکن: دیوانه!

رازی: گفתי دیوانه؟... تو اگر در این دیار عاقلی یافتی، مرا هم خبر کن.

گورکن: اگر دیوانه نبود، با من می آمدی.

رازی: نه تو را می شناسم، نه مقصدت را... اگر بیایم دیوانه ام.

گورکن: جز آمدن چاره‌ای نداری.

رازی: برو... بگذار یک امشب را با حالی خوش سرکنم.

گورکن: خوش خواهی بود... برایت باقلا هم پخته‌اند.

رازی: باقلا!... خودم هم کمی آورده‌ام... برای امشب کافی است.

گورکن: گفتم که... هیچ گاه کسی با پای خودش به اینجا نیامده...

رازی: ولی من آمده‌ام.

گورکن: خیال می کنی، پیرمرد... دستی توانا تو را به اینجا کشاند.

رازی: خدا؟... شاید این طور باشد، چون جز او دیگر کسی را ندارم.

گورکن: امشب، همه منتظر تواندم... بامن بیای حکیم. (گورکن دست رازی رامی گیرد.) بیا...
رازی: تنم را لرزاندی، چه دستهای سردی!
گورکن: عادت می کنی، پیرمرد... بیا... بیا.
رازی: گفتم امشب جشنی برپاست؟
گورکن و رازی چند قدم برمی دارند.
گورکن: قرار است کودکی متولد شود که بی تو به سر نمی رسد.
رازی: مگر من چکاره ام؟
گورکن: شتاب کن... زمانی معین باید به مقصد برسیم.
رازی: حکم است؟
گورکن: بله... کسان بسیاری چشم به راهمان نشسته اند.
رازی: مگر مقصدمان کجاست؟
گورکن: همین گورستان.
رازی: (می ایستد) چه می گویی!... تولدی در گورستان؟!
گورکن: بیا پیرمرد، دیگر راهی نمانده.
گورکن، رازی را با خود می کشد.
رازی: چه شب غریبی است، امشب!
گورکن: شب باشکوهی است، امشب.
رازی: آهسته تر... دیگر نفسی برایم نمانده.
گورکن: آه، پیرمرد... تا به حال هیچ کس این طور مرا خسته نکرده بود.
رازی: مراعات حالم را کن.
گورکن: حال تو را خوب می دانم... اما چاره ای جز گذر از این راه نیست.
رازی: تشنه ام، مرد...

گورکن: قدح های بلورین و جام های زرین، برای ورودت مهیا شده.

در این لحظه که سرعت قدم هایشان تندتر شده است، رازی خود را روی زمین رهامی کند.

رازی: دیگر نمی توانم... این راه دشوار، سزاوار من ناتوان نیست.

گورکن: می دانم، پیرمرد... راه همین است و بس.

رازی: اصلاً چرا باید من سیاه بخت در جشن شما باشم؟

گورکن: باشد... نفسی تازه کن تا دوباره ادامه راه دهیم.

رازی: راه!... چهل سال اول را در پی فلسفه و هنر بودم، اما هیچ منزلتی نداشتم... چهل سال دوم را به کار علم و طبابت

پرداختم... منزلتی بسیار یافتم، اما در حصار دريوزگان عالم نما گرفتار آمدم و با دسیسه هایشان به این روز درآمده ام... بگو ببینم، چرا

باید امشب چنین عزیز شوم؟

گورکن: (رازی را از زمین بلند می کند.) دیگر فرصتی نیست، پیرمرد... برویم.

رازی: اه... مگر خودت جوانی که به من پیرمردمی گویی؟

دوباره به همان جای که رازی در ابتدا نشسته بود، می رسند. گورکن، رازی را روی همان سنگ مزار می نشاند.

گورکن: رسیدیم، پیرمرد... اینجا بنشین.

رازی: اینجا که جز سکوت هیچ نیست... مجلس این همه بی رونق!

گورکن: به آن رونق بده، پیرمرد.

رازی: خودت را مسخره کن، گورکن؟... اینجا که همان جای اول است.

گورکن: تو خیال می کنی، پیرمرد... راه بسیاری را پشت سر گذاشتی.

رازی: فقط به گرد خود چرخیدم و راهی دیگر نرفتم.

گورکن: تو مگر کور نیستی... از کجا می دانی که گرد خود چرخیده ای؟

رازی: با شعورم دیدم... مگر جز این است؟

گورکن: چه می گویی پیرمرد؟... دیگر نه تو آن زکریا هستی و نه این سنگ مزار، سنگ مزار سابق... تو مُردی زکریا...

رازی: زکریای رازی زنده است.

گورکن: تو مُردی، زکریا... سازت را بردار و جشنی برپا کن که آغاز تولدی دیگر است.

گورکن در حالی که جمله «اکنون آغاز تولدی دیگر است» را تکرار می کند، از صحنه خارج می شود.

رازی: بخوانم؟... (ساز را از کیسه بیرون می آورد.) جز ذکر احوالم چه دارم که با من همراه شو... آه خدایا!... در این دیار خاموشان

امشبى رامهمان توام، پس بهرتومی نوازم که از آن توام.

مشغول نواختن ساز می شود. آهنگی شاد می نوازد پس از این که موسیقی به پایان می رسد، صحنه عوض می شود. اکنون صحنه

خالی است، به صورت برهوتی که زکریای رازی درمیانه آن پشت به سنگی افتاده است. لحظه ای می گذرد، او بلند می شود. جوان

به نظر می رسد و چشمانش دیگر کور نیست.

رازی: کجا رفتی؟... بمان، از کجا می دانی که...

روشنک، خواهر زکریای رازی، وارد می شود.

روشنک: باز چه شده محمد؟

رازی: تو این جاچه می کنی، روشنک؟

روشنک: در پی تو آمده ام... بیابرویم.

رازی: از کجا دانستی که من اینجایم؟

روشنک: سرانجام، همه مقصدشان اینجاست... امانباید این جادرنگ کرد... برویم.

روشنک حرکت می کند. رازی به دنبالش می دود و جلو او رامی گیرد.

رازی: روشنک... کسی را ندیدی که از این جا گذر کند؟

روشنک: نه... دیرزمانی است که دیگر پای کسی به این دیار متروک نرسیده. (دوباره حرکت میکند.)

رازی: هنوز، آنی هم نگذشته که...

روشنک: بیامحمد... سالهاست که دیگر در این گورستان مرده ای را به خاک نمی سپارند... حتی فاتحه خوانان این مردگان هم

قرنهاست که مرده اند... ما دیگر از یاد رفته ایم، محمد.

رازی: روشنک...! (به روشنک نزدیک می شود.) یعنی توهمان خواهر کوچک من، روشنک هستی؟

روشنک: دیگر به هرچه می بینی شک نکن... با من بیا.

رازی: چه پرشتاب می روی، روشنگ...

روشنگ: دیگر وقتی باقی نمانده... بیبا، محمد.

رازی: نفسم برید.

روشنگ: باید از آن کوهها و درهها بگذریم... باید زودتر از این جابرویم.

رازی: باشد، مگر اینجا کجاست؟

روشنگ: اینجا هرگز زمان به پایان نمی‌رسد و هر کس در اینجا باشد، تا ابد به یک حالت باقی می‌ماند...

رازی: چه صحرای بی‌انتهایی!

محمود کعبی با لباسی کهنه و پاره، در حالی که تابوتی را با طناب روی زمین می‌کشد، وارد صحنه می‌شود. او صورتش را به گونه

ای پوشانده که شناخته نشود.

رازی: آن مرد بیچاره را ببین، روشنگ!... آهای... تو کیستی و از کجا می‌آیی؟

کعبی: (با خود) باری است گران که همه عمر به دوش می‌کشم و با خود به هرسو می‌برم.

رازی: (با خود) صدایش آشناست... (فریاد می‌زند.) گفتم تو کیستی و از کجای می‌آیی؟

کعبی: (با خود) همه عمرم را با سرگردانی در سرزمین مکافات به سر بردم و حالا در پی مأمنی می‌گردم تا از این بارگران دمی

بیاسایم.

رازی: به کجا می‌روی؟

کعبی: (صورت خود را سعی دارد که بپوشاند.) حکم است که این بار را تا بلندترین قلّه عالم بر دوش کشم... اما می‌دانم مثل

گذشته، باز هم درمیانه راه زانو سست می‌کنم و به قعر زمین درمی‌غلتم.

رازی: درونش مگر چیست؟

کعبی: از دیدنش بگذر.

رازی: کی هستی تو؟... (پوششش را از روی صورت کعبی برمی‌دارد.) کعبی!... تو اینجا چه می‌کنی، ای نابکار؟

کعبی: این جا تبعیدگاه من است... تو چه می‌کنی؟

روشنگ: او را به حال خودش بگذار، محمد.

رازی: نمی توانم... یک عمر بر من تاخت و به جرم کفر و الحاد خانه نشین ام کرد... باید بدانم که درون تابوت کیست.
روشنک: اصراری نداشته باش، محمد... بیا برویم.

رازی: نه... (به کعبی) بگو این تابوت کیست که با خودت می بری؟

کعبی: از گناهان من بگذر، زکریا.

رازی: تو مرا عوام الناس می خواندی، ای جادوگر پیر... درون تابوت را می خواهم ببینم.

کعبی: نمی گذارم.

رازی: کنار برو... (کعبی را به عقب هل می دهد و او را به زمین می اندازد) تابوت همچنان برپیکرش بسته است.

کعبی: نه... به آن تابوت نزدیک نشو.

رازی در تابوت را باز می کند. در جدار داخلی در تابوت آینه ای نصب شده است که درون آن را هنگامی که باز می شود، نشان می دهد. آینه پیکر کعبی را نشان می دهد، با سری بزرگتر از حد معمول. زکریای رازی باحالتی مضمئز شده از بوی تعفن، و وحشت به عقب می پرد.

رازی: آه... چه بوی تعفنی!

کعبی با صدای بلند می خندد و سپس به رازی هجوم می برد. رازی می گریزد. همچنان که تابوت را با خود می کشد، به طرف رازی می رود.

کعبی: تو را هم با خودم به درک می برم .

رازی: (با سرعت خود را کنار می کشد.) برو گم شو...

روشنک: از این طرف بیا، محمد...

کعبی: دیگر نمی گذارم از دستم بگریزی... (می خندد)

رازی: (عقب عقب می رود.) جلونیا...

روشنک: برویم، محمد...

زکریای رازی و روشنک از صحنه خارج می شوند. کعبی تابوت خود را می کشد.

کعبی: نه، خواهش می کنم این جاکسی به فریاد کسی نمی رسد... بمانید... (می ایستد و با صدای بلندی خندد.) نجاتم دهید...

کعبی درحالی که جمله «نجاتم دهید» را تکرار می کند، از صحنه خارج می شود. زکریای رازی و روشنگ وارد صحنه می شوند.

رازی: روشنگ!... تو هم او را دیدی؟

روشنگ: بله، محمد... از زمانهای دور او را به این حال دیده‌ام.

رازی: هرگز از شرّ زبان او در امان نبوده‌ام... (ناگهان می ایستد.)

روشنگ: چرا ایستادی؟

رازی: این بو... تو هم این بو را حس می کنی؟

روشنگ: چه بویی؟...

رازی: بوی باقلاست... عجب بویی!... چرا دیگر برایم باقلانمی پزی، روشنگ؟

روشنگ: مگر از یاد برده‌ای، محمد؟... این بوی همان باقلایی است که برایت پختم و تو بسیار خوردی.

رازی: آن قدر خوردم تا بیمار شدم.

روشنگ: و کارت به مریضخانه کشید.

رازی: (پس از چند قدم) اینجا را می شناسم.

روشنگ: این همان مریضخانه ای است که تو برای مداوا آمدی.

شیخ صیدلانی، داروساز پیر دیده می شود که مشغول ساختن داروست.

رازی: شیخ صیدلانی!

شیخ صیدلانی: رنگ به رویت نیست... جلوتر بیا جوان.

رازی جلو می رود.

شیخ صیدلانی: (چشمان و پلکهای رازی را معاینه می کند.) مگر چه خورده‌ای؟

رازی: باقلا...

شیخ صیدلانی: (باهیجان) باقلا!...

رازی: بله...

شیخ صیدلانی: بگو باقلای بسیار. پیشه‌ات چیست؟

رازی: چه بگویم، شیخ؟... روزها را به خواندن فلسفه می گذرانم.

شیخ صیدلانی: و شبها را؟

رازی: ساز می نوازم و می خوانم.

شیخ صیدلانی: و دیگر چه؟

رازی: هیچ...

شیخ صیدلانی: هیچ که نمی شود... همسری هم داری؟

رازی: یکی دارم که خواهان جدایی است.

شیخ صیدلانی: (بلند می خندد.) تنها یکی؟!

رازی: بله...

شیخ صیدلانی: که خواهان جدایی است؟

رازی: بله، چون که تنگدستم.

شیخ صیدلانی: علت دردت همین است، جوان.

رازی: نخیر... باقلای زیاد خورده ام.

شیخ صیدلانی: می دانم... اگر تنگدست نبودی وزنی پارسا داشتی که خواهان جدایی از تو نبود، تو را از خوردن بسیار زیاد باز می داشت.

رازی: بله، شیخ... فکرش رانکرده بودم.

شیخ صیدلانی: حالا بگو ببینم بادهم در روده ایت می پیچد؟

رازی: بله، شیخ... چه کنم؟

شیخ صیدلانی: یقین دارم که باقلار بسیار دوست داری.

رازی: همین طور است... درد نیا هیچ غذایی بیش از باقلادوست ندارم.

شیخ صیدلانی: (سرش را جلو می برد) من هم بسیار دوست دارم و گاهی اوقات تا سرحد مرگ از آن می خورم... بیا، بگیر...

همان دارویی است که برای خودم ساخته ام.

رازی: (دارو را می‌گیرد و آن را روی پیشخوان می‌گذارد.) لطف کردید، شیخ... (اشاره به ظرفهایی که در طبقات است.) آنها هم همه داروست؟

شیخ صیدلانی: بله... دارویی خاص می‌خواهید؟

رازی: نخیر... از روی کنجکاوی پرسیدم... با این داروها هر دردی درمان می‌شود؟

شیخ صیدلانی: نه... دردهای بسیاری است که ناشناخته مانده... و در میان این همه دارو، گل همیشه بهار، اولین دارویی است که در جهان پیدا شده و این دارو، دوی درد بسیاری از بیماری‌هاست.

رازی: بله... (این پا و آن پا می‌کند.)

شیخ صیدلانی: گفתי همسرت خواهان جدایی است؟... آن هم به خاطر این که تنگدستی؟

رازی: بله، شیخ... گمان می‌کردم که با هنرم می‌توانم زندگی کنم.

شیخ صیدلانی: حالا کمی هم زندگی را با علم تجربه کن.

رازی: چه کنم، شیخ؟

شیخ صیدلانی: به دنبال علم برو و هنر را رها کن.

رازی: عمرم به چهل رسیده، دیگر چه وقت تحصیل علم است؟

شیخ صیدلانی: می‌دانم، قدر هنرت را ندانستند و تکفیرت کردند... جایی که گرسنگی و درد باشد، هنرمنزلفتی

ندارد... برو، ابتداءرد آدمیان را درمان کن و گرسنگی شان را برطرف کن...، پس از آن برایشان هنر بیاور و روحشان را درمان کن.

رازی: که بگویند زکریای رازی از بیم محمود کعبی، نواختن ساز را کنار گذاشت؟

شیخ صیدلانی: هر کس هر چه می‌خواهد، بگوید... تو راه خود برو.

رازی: که علم طب بیاموزم؟

شیخ صیدلانی: بله... تا جسمشان را درمان کنی.

رازی: درد گرسنگی شان را چه کنم؟

شیخ صیدلانی: بیاموز تا بدانی.

رازی: آن زمان هم محمود کعبی...

شیخ صیدلانی: هر چه می‌خواهد، بکنند... بگذار در جهل خود بماند، و در پندار خود براین باور باشد که بر تو چیره گشته.
رازی: اما شیخ...

شیخ صیدلانی: بدن که پندار غلط کعبی، او را به کاری دیگر مشغول می‌سازد و تو باخاطری آسوده به راه خود می‌روی، بی آنکه...

رازی: شیخ...

شیخ صیدلانی: باور نداری؟

رازی: پرسشم این نبود... پس از درمان جسم بیماران، باز هم هنر نواختن و خواندن به کارم می‌آید؟

شیخ صیدلانی: بله، جوان... مگر جز این است؟... سنت الهی و حکمت آفرینش بر این اساس است که خداوند ابتدا جسم انسان را آفرید و آن را به صورتی که اکنون هستیم، آراست.

رازی: و پس از آن از روح خود در آن دمید.

شیخ صیدلانی: آن روح ذات خلقت و جوهر هنر است... چنین نیست؟

رازی: بله، شیخ... پس از آن، انسان زنده شد.

شیخ صیدلانی: و آفرینش پدید آمد... حالا برو.

رازی: چگونه؟... من که پولی ندارم.

شیخ صیدلانی: از هنرت بهره بگیر... فرزندی هم داری؟

رازی: نه... تنهای تنهایم.

شیخ صیدلانی: پس بی‌فوت وقت به بغداد برو، آنجا دوستانی دارم که به تو علم طب بیاموزند... (بسته دارو را به رازی می‌دهد) و این را بگیر و بهایش راهنگامی پرداز که از بغداد بازگشته باشی.

رازی بسته دارو را می‌گیرد و درنگ می‌کند.

شیخ صیدلانی: تو دیگر اینجا کاری نداری... برو دیگر.

رازی همانطور که چشم به صیدلانی دارد، عقب عقب از او دور می‌شود و در کنار روشنگ می‌ایستد. شیخ صیدلانی ناپدید می‌شود.

رازی: دیدی، روشنگ!... مثل یک رؤیا بود.

روشنگ: رؤیا نه، محمد... معجزه بود. برویم راه درازی درپیش داریم.

رازی: خدا رحمتش کند، شیخ صیدلانی را.

روشنگ: برویم، محمد...

جوانی پشت پیشخوان دیده می‌شود. او شباهت بسیاری با شیخ صیدلانی دارد، اما بسیار جوانتر است.

رازی بادیدن جوان خشکش می‌زند.

داروساز جوان: رنگ به رویتان نیست... جلوتر بیایید.

رازی: بیمار نیستم.

داروساز جوان: خدا را شکر... پس اینجا چه می‌کنید؟

رازی: برای دیدن یاری قدیم آمده‌ام.

داروساز جوان: از کدام دیار؟

رازی: مال همین دیارم، اما برای دیدار آن یار، از راه دور آمده‌ام.

داروساز جوان: کدام یار؟

رازی: صاحب این دکان...

داروساز جوان: صاحب اینجا منم.

رازی: شیخ صیدلانی را می‌گوییم.

داروساز جوان: خدا رحمتش کند.

رازی: قرضی به او دارم که باید ادا کنم.

داروساز جوان: وصیت پدرم را دارم... او از کسی جز یک نفر طلبی نداشت.

رازی: او کیست؟

داروساز جوان: طبیعی بزرگ که نامش محمد زکریای است.

رازی: او، منم... و حالا آمده‌ام تا دینم را ادا کنم.

داروساز جوان: می دانستم که می آید...

رازی: ای کاش در این دم او هم زنده بود... شما چقدر شبیه او هستید!

داروساز جوان: بله... پدرم ارزش دارویی را که آن روز به شما داد، بسیار سنگین دانسته.

رازی: می دانم، به همین سبب آمده‌ام تا بندگی او را کنم.

داروساز جوان: پدرم هم بهای آن دارو را بندگی دانسته... اما نه به او یا وارثینش... بهای آن بندگی به خلق است برای رضای خدا.

رازی: چنین می‌کنم... چنین می‌کنم...

چند قدم از پیشخوان فاصله می‌گیرد. داروخانه و داروساز جوان ناپدید می‌شود.

رازی: و چنین کردم... وصیت شیخ صیدلانی، سوگند طبابت‌ام شد که آن روز پیمانش را بستم و تو می‌دانی که قامت شکست‌و آن

را نشکستم.

روشنک: ولی باقلا هم خاصیت‌های بسیاری دارد، این طور نیست؟

رازی: (می‌خندد) بله... و هر زمان یک خاصیت...

روشنک: و امشب بهترین باقلای عالم را برایت بار گذاشته‌ام.

رازی: پس چرا درنگ می‌کنی؟

روشنک: هنوز پخته نشده... باید از این صحرا بگذریم.

رازی: بسیار گرسنه‌ام، روشنک... مقصدمان کجاست؟

روشنک: هر کسی مقصدی دارد... به عدد همه آدمیان.

رازی: کعبی به کجامی رود که یک عمر من را به آتش جهل خودش سوزاند؟

روشنک: تا ابد تابوت خود را به دوش خواهد داشت و در این صحرا سرگردان می‌گردد.

رازی: چه بوی تعفنی می‌داد، جسدش!

روشنک: دیگر او را از خاطرت بیرون کن.

رازی: نمی‌توانم روشنک... نمی‌توانم.

روشنک: پس من هم با تو نمی‌آیم.

رازی: حالا پشتیبانی او را می‌کنی؟

روشنک: تو باز هم قضاوت نابجا کردی؟

رازی: من قضاوت نابجا کردم!... حالا که این طور است، من از راهی دیگر می‌روم.

روشنک: برو... مثل همیشه حرف، حرف خودت...

رازی برای چند لحظه از صحنه خارج می‌شود، اما پس از اندکی دوباره باز می‌گردد.

رازی: اینجا دیگر کجاست!... از هر سو که بروی، باز هم به همان جای اولت بازمی‌گردی... روشنک!

روشنک رویش را به سویی دیگر می‌کند.

رازی: می‌دانم... این بار هم... چطور بگوییم؟... حقیقتش این است که اگر همین طور اینجا بنشینیم، آن همه زحمت به هدر

می‌رود.

روشنک: زحمت من یا تو؟

رازی: زحمت تو... تو باقلا به بار گذاشتی و اگر دیر برسیم...

روشنک: پس با هم قرار بگذاریم که همه‌اش حرف، حرف خودت نباشد.

رازی: قول می‌دهم.

روشنک: باشد... هرچند که می‌دانم به قولت وفا نمی‌کنی.

هر دو حرکت می‌کنند.

رازی: شهرت‌ام بسیار زودتر از من به ری رسیده بود... اما هیچ کس منتظر خودم نبود.

روشنک: جز من و داروساز جوان.

روشنک کمی جلوتر می‌رود و روی سکویی می‌نشیند.

رازی: (نزدیک روشنک می‌رود.) پنج سال گذشت!... اما چرا این قدر شکسته شدی، روشنک.

روشنک: روزگار سختی بر ما گذشت، محمد... وقتی که تو نبودی...

رازی: می‌دانم روشنک، اما چه می‌توانستم بکنم؟

روشنک: مادر مُرد و من تنها ماندم... بی آنکه کسی از زنده ماندنم آگاه باشد... اما می‌دانستم که تو می‌آیی.

رازی: بله، من آمده‌ام... هرچند که در بغداد قدرم را بسیار می‌دانستند و به من اصرار فراوان کردند تا نزدشان بمانم.

روشنک: تو را جالینوس عرب خواندند و من دلم به تنگ آمد، محمد... امامی دانستم که باز می‌گردد.

رازی: من نه جالینوسم، نه عرب... من محمد زکریای رازی‌ام که به شهرم، ری بازگشته‌ام... به شهرم که بیمارش کرده‌اند... سازم را بده...

روشنک: شهر به دارو و غذا نیاز دارد... سا برای چه می‌خواهی؟

رازی: برای خودم می‌خواهم که از دیدن این همه جور و ستم، دلم به درد آمده و روانم آزرده شده.

روشنک: نه، محمد... بگذار دل پردرد و روان آزرده‌ات، همیشه با تو باشند که نه مردم را از یاد ببری و نه سوگندت را.

رازی: گفتم برای خود می‌زنم تا دل پر دردم را التیام بخشم، روشنک... چگونه می‌توانم درداین مردم را درمان کنم، وقتی که روانم آزرده است.

روشنک: بیا بنشین، محمد... برایت باقلا پخته‌ام.

رازی: باقلا!... آه... مدتهاست که نخورده‌ام...

روشنک می‌خواهد بیرون برود که رازی او را از رفتن باز می‌دارد.

رازی: روشنک!... راستش را بگو، پول از کجا آورده‌ای؟

روشنک: نپرس... بگذار به شادی آمدنت...

رازی: چیزی برای فروش نداشتیم... به چه بهایی باید این باقلا را بخورم، روشنک؟

روشنک: تو به سلامت آمده‌ای، محمد... بگذار...

رازی: به چه بهایی، روشنک؟

روشنک: بعد می‌گویم به چه بهایی، محمد.

رازی: دانستم، روشنک که چرا این همه شکسته و پژمرده شده‌ای.

روشنک: گذشت زمان این چنین‌ام کرد.

رازی: راست بگو، روشنک.

روشنک: برای تو بود که از جسمم گذشتم.

رازی: و ای کاش برای من نبود و تو همان روشنگ گذشته بودی...

روشنگ: نمی توانستم ، محمد... مگر تو همان محمد گذشته هستی ؟

رازی: نه، نیستم... من می روم تا در شهر گشتی بزوم.

زکریای رازی از صحنه بیرون می رود. پس از چند لحظه، روشنگ از طرف دیگر خارج می شود. زکریای رازی سراسیمه وارد می شود.

رازی: روشنگ... کجایی، روشنگ؟ (به هر سو می دود. سپس روی زمین می افتد.) چه سخت است قضاوت...

روشنگ وارد صحنه می شود.

روشنگ: چه شده، محمد؟

رازی: کجا بودی، این همه وقت؟

روشنگ: همیشه در پی تو بودم، بی آنکه مرا ببینی.

رازی: تو پاکی روشنگ... پاک.

روشنگ: برویم، محمد... هوا سرد است.

رازی: بله، برویم تا در راه نمایم... چون کعبی.

هر دو راه می افتند.

رازی: روشنگ!... چه چیز ارزشمندتر از گوهر آدمی است؟

روشنگ: عشق است، محمد... عشق .

رازی: که آدمی را وادار به گذشتن از خود می کند؟... پس باید گوهری ارزشمندتر از گوهر پیشین به دست آورد... کاش می شد که

بهای کمتری برای این عشق پرداخت، روشنگ.

روشنگ: این صداها را می شنوی؟... تا انتهای این برهوت که تا ابد ادامه دارد، پر است از این صداها.

رازی بر بالای بلندی ای می ایستد.

رازی: این مردان و زنان در پی چیستند، روشنگ؟

روشنگ: در پی نجات خود .

رازی: بیا، روشنگ... تو هم ببین، آنها به هر سویی می‌دوند، اما پناهی نمی‌یابند.

روشنگ بر بالای بلندی، در کنار رازی می‌ایستد، اما به سرعت رویش را برمی‌گرداند.

روشنگ: نه... اینجا نمایم... چه زشت‌اند آنها.

رازی: (همچنان ایستاده است و نگاه می‌کند.) انگار دیگر کسی توان دستگیری از کسی را ندارد... و هیچ کس دیگری را نمی‌شناسد.

روشنگ: حالا دانستی که بهای عشق چرا سنگین است؟

رازی: (برمی‌گردد) بله، روشنگ... چون تنهای تنهاییم... (بلند می‌شود و اطراف خود را از نگاه می‌گذراند.) این ویرانه کجاست؟... سنگ و کلوخه‌هایش با من حرف می‌زنند..

اینجا درختی بود که گوشت را به آن آویختم. هیچ اثری از آن باقی نمانده... مگر چه زمانی بر اینها گذشته که حتی سنگها هم رنگ باخته‌اند؟... فهمیدم، روشنگ... با این زبان نفهم‌های آزمند باید مثل خودشان حرف زد... (حرکت می‌کند که برود.)

روشنگ: کجا می‌روی، محمد؟

رازی: می‌روم تا حرف آخر را به آنها بزنم... یازمین را برای ساختن مریضخانه به من می‌دهند، یابه بغداد مهاجرت می‌کنم آن جابیشتر قدم رامی‌دانند.

زکریای رازی جلومی رود. دربار منصور بن اسحاق ظاهرمی شود. کعبی در کنار منصور بن اسحاق حضور دارد.

منصور: جلوتر بیا، حکیم... (رو به کعبی) گفتی اسمش چیست؟

کعبی: محمد زکریای رازی، سرورم.

منصور: (به کعبی) او همان کسی است که قصد ساختن مریضخانه را دارد؟

کعبی: بله، سرورم.

منصور: (رو به رازی) آخر، ای حکیم، تو مگر از آن قطعه زمین چه دیده‌ای که سرزمین به این پهناوری رارها کرده ای و انگشت روی آن زمین گذاشته‌ای؟

رازی: علم به آن حد از اقتدار رسیده که در پاره‌ای موارد تکلیف معین می‌کند.

منصور: حتی در ری هم اقتدارش از ما بیشتر است؟

رازی: بله... والی مقتدر.

منصور: تا آن حد که موجب اختلاف خانوادگی ما شود؟

رازی: کدام اختلاف، والی مقتدر؟

منصور: تو از اقتدار ما چه می‌دانی؟

رازی: به همین اندازه که هر اختلافی را با درایت تمام حل و فصل می‌کنید.

منصور: تو حکیمی و می‌دانی که آن زمین مال قاضی شهر است.

کعبی: (منصور بن اسحاق را به کنار می‌برد.) من، او را بهتر از هر کس می‌شناسم... در گذشته، پیشه‌اش مطربی بود.

منصور: مطرب!...

کعبی: بله، سرورم... او به تمام فنون شرارت آشناست... مراقب‌اش باشید. او در صدد ایجاد اختلاف است.

منصور: (رو به رازی) بسیار خوب، حکیم... علت انتخاب آن زمین چیست؟

رازی: علت این است که آلودگی آنجا از قسمت‌های دیگر شهر کمتر است.

منصور: از کجا دانستی؟

رازی: گوسفندی را ذبح کردیم و هر قطعه از گوشتش را به نقطه‌ای از شهر بردیم و آویختیم... و زمین قاضی نصر بن اسماعیل

سامانی جایی بود که گوشت دیرتر از نقاط دیگر شهر فاسد شد.

منصور: عجب!

رازی: تعجب برای چیست، والی مقتدر؟

منصور: آویختن گوشت گوسفند از درخت... آن هم برای ساختن مریضخانه!

رازی: از این طریق دریافتم که آلودگی کدام نقطه از شهر کمتر است تا مریضخانه را همان جا بنا کنم.

منصور: حیلۀ خوبی به کار بردی... اما چشم از آن زمین بپوشان... (رو به کعبی) کاش از ابتدا به مرغوبیت آن زمین پی می‌بردم و

برای خودم نگاه‌اش می‌داشتم.

کعبی: (آهسته به منصور) دیگر دیر شده، سرورم... برایش مدعی دیگری پیدا شده.

منصور: (به کعبی و آهسته) نمی‌گذارم به راحتی صاحب چنین زمینی شود... تو چرا تنها فقه و کلام می‌دانی و از ملک و املاک هیچ نمی‌دانی؟

رازی: والی مقتدر هنوز تصمیمی نگرفته‌اند؟

کعبی: در حضور سرورم ساکت باشید... ایشان در حال شور هستند. (به منصور و آهسته) می‌گویند راز کیمیا را پیدا کرده، پس می‌توانیم با او معامله کنیم.

منصور: کیمیا!... (رو می‌کند به رازی.) حکیم بزرگوار، چرا ایستاده‌اید؟... بنشینید و هر چه می‌خواهید میل کنید... (آهسته و به کعبی) گفتی کیمیا؟
کعبی: بله، سرورم.

منصور: فکر کن، بین چگونه می‌توانیم این زمین را از چنگ آن روباه مکار بیرون آوریم...
کعبی: قدری فرصت می‌خواهم، سرورم.

منصور: هیس!... مگر می‌خواهی همهٔ عالم را خبر کنی؟... (رو می‌کند به رازی.) چرا میل نمی‌فرمایید، حکیم؟... (آهسته و به کعبی) بگو...

کعبی و منصور به گوشه‌ای می‌روند و آهسته با هم صحبت می‌کنند. رازی به سوی روشنگ می‌رود.
رازی: (اشاره به آنها) مکارتر از کعبی، روزگار به خود ندیده ... مرا مجبور کردند که به آنها نیرنگ بزنم.
روشنگ: اما من راضی نبودم.

رازی: حرص و آز آنها و نیازمن به ساختن مریضخانه، راهی دیگر برایم نگذاشت... می‌دانی با هم چه قراری گذاشتند؟
صدای جارچی: (صدای طبل می‌آید.) به دستور والی خیرخواه مقرر شده که مریضخانه ای در ملک نصر بن اسماعیل سامانی ساخته شود تا مردم شهر در سلامتی کامل به سربرند... و به پاس این بخشش که از سوی نصر بن اسماعیل صورت گرفته، شخص والی ملکی دیگر در ازای آن به ایشان می‌بخشند.

منصور ابتدا خوشحال می‌شود، اما سپس اخم می‌کند.

منصور: ما گفتیم و جارچی احمق هم جار زد، این وسط چه گیر ما می‌آید؟

کعبی: در ازای زمین، راز کیمیا را از او بخواهید، سرورم.

روشنک: برو... او با خوشرویی به سوی تو می‌آید.

رازی بازمی‌گردد و منصور نزدیک او می‌رود.

منصور: ما به خواست تو عمل می‌کنیم... آن ملک را به تو می‌بخشیم...

رازی: بزرگواری می‌فرمایید، والی مقتدر.

کعبی: اما به یک شرط.

رازی: شرط!

کعبی: به این شرط که راز کیمیا را که به دست آورده‌ای، در اختیار ما بگذاری.

رازی: کدام کیمیا؟... همه حرف است.

منصور: ای حکیم، حالا که از در دوستی با ما وارد شده‌ای، باید بدانی که گرفتن زمین از قاضی شهر مخارج سنگینی دارد.

کعبی: اگر من جای تو بودم، بی‌درنگ می‌پذیرفتم.

رازی: آخر، آن کیمیایی که من در پی‌اش هستم، آن نیست که والی مقتدر در نظر دارند.

منصور: کمی هم به خواست ما تن در دهید، حکیم.

رازی: خواست والی مقتدر...

کعبی: برخواست رعایا مقدم است.

رازی: بله... هر چه لازم بود، دانستم... اما باید به من مجال دهید.

منصور: مجال، تا کی؟

رازی: تا تمام رموز را در کتابی بنویسم و تقدیم کنم.

کعبی: زمان مشخص کنید.

رازی: تا هنگامی که مریضخانه ساخته شود.

منصور: نمی‌پذیریم.

رازی: به چه علت، حاکم مقتدر؟

منصور: (به کعبی) بیا... (او را نزدیک خود به کناری می‌کشد.) دارد زرنگی می‌کند... می‌ترسم حيله‌ای در کارش باشد.

کعبی: بگذارید به عهده من... (رو به رازی) سرورم می‌پذیرند، اما باید یقین کنند که شما به کیمیا دست یافته اید.

رازی: از ابتدا من مدعی نبودم، شما گفتید که من به راز کیمیا پی برده‌ام.

منصور: (دستپاچه) یعنی می‌خواهی بگویی که از کیمیا هیچ نمی‌دانی؟

رازی: والی مقتدر در قضاوت شتاب دارند... آنچه می‌خواهید، همان می‌کنم.

کعبی: بنابراین، پیش از آن که کتابی بر نحوه ساخت کیمیا بنویسی، خود کیمیارا برایمان بساز تا سرورم یقین کنند.

رازی: جز این چاره‌ای ندارم که از همان راهی که آمده‌ام، بازگردم.

کعبی: مگر می‌شود... مگر می‌شود مردم دیار خودت را در درد و بیماری تنها بگذاری و به مداوای دیگران پردازی؟!... بمانید، خیر و صلاح در این است که بمانید و سرورم را خشنود سازید.

منصور: بله، ما خیر و صلاح مردم را می‌خواهیم... فکر کردیم از آن کیمیا طلایی بسازیم و خودمان به بازرگانان سامانی بفروشیم و از پولش بنای مریضخانه را بسازیم.

رازی: بازرگانان سامانی!... نه، والی مقتدر... بگذارید مردم در درد و بیماری به سر برند، اما...

منصور: نگران نباش، حکیم. آنها ثروت بسیار دارند.

کعبی: گذشته از آن... اگر تصور می‌کنی که در شأن سامانیان نیست که چیزی به آنها فروخته شود، اهدا می‌کنیم.

منصور: بدون هیچ بهایی!... مگر می‌شود؟

کعبی: بهای طلا را می‌توانیم به بهانه مبلغی که آن‌ها از سر جود و کرم به رعایا می‌دهند، طلب کنیم.

منصور: چه می‌گویی تو هم!... ما که می‌دانیم... سامانیان جود و کرمشان کجا بود؟

کعبی: بله، این را همه می‌دانند... اما چاره‌ای دیگر نداریم.

رازی نزدیک روشنگ می‌شود.

رازی: بین روشنگ... چه طمع کارند!

روشنگ: چه بهتر، محمد... از خوی آنها بهره بگیر.

رازی: بله، حالا به آنها کیمیایی نشان دهم که برقش چشمانشان را کور کند.

رازی باز هم به سوی منصور و کعبی باز می‌گردد.

منصور: (آهسته به کعبی) هر حيله‌ای که می‌دانی به کار گیر تا دلش را نرم کنی.

کعبی: سرورم به من اعتماد داشته باشند... (رو می‌کند به رازی). مریضخانه درازای راز کیمیا.

رازی: قبول می‌کنم، اما باید برایم آزمایشگاهی بسازید.

منصور: آزمایشگاه دیگر چیست؟

رازی: جایی که بتوان با قرع و انبیق و دیگر وسایل، آزمایش و تجربه کرد.

منصور: باید هر کاری که می‌کنی، همین جا باشد... توی همین سرسرا.

رازی: (اشاره به وسط سرسرا) پس والی مقتدر دستور دهند آن جا چاه‌های بکنند.

منصور: چاله!... آن هم در سرسرای کاخ ما؟

کعبی: بی حرمتی!... آن هم به کاخ والی ری؟

رازی: کار با فلزات و ترکیب کردن آنها با هم، چنین حکم می‌کند.

کعبی: (آهسته به منصور) سرورم، او درست می‌گوید.

رازی: گذشته از آن، والی مقتدر باید بوهای تند و آزار دهنده را هم تحمل کند.

منصور: این دیگر غیر قابل بخشش است... بوهای آزار دهنده!... آن هم از کاخ؟... قرار بر این است که طلا بسازی، نه خلا...

کعبی: سرورم باید در نظر داشته باشند که کیمیاگری در کاخ به زیان حاکم ری تمام می‌شود، چه بهتر که دور از چشمها و

گوشها، زکریا را وادار به این کار کنیم.

منصور: این درست است!... (به رازی) نمی‌خواهیم که کارت موجب اذیت و آزار اطرافیان شود، پس در محل امن هر چه که

بخواهی مهیامی کنیم... به شرط آن که هیچ کس از کاری که می‌کنی، بویی نبرد...دیگر چه می‌خواهی؟

رازی: سلامتی والی مقتدر که بمانند و کیمیا را ببینند.

رازی عقب عقب و در حالی که کمی خم شده است، نزدیک روشنگ می‌رود.

رازی: به نیت یک نشان بودم، اما دو نشان زد.

روشنگ: از وحشت عاقبت این کارت به خود لرزیدم... تو چرا به فکرش نبودی؟

رازی: هنوز دردهای بسیاری است که دارویی برایشان نیست... با داشتن این آزمایشگاه می‌توانم داروهای بسیاری کشف کنم.

روشنک: پس قرارت با آنها چه می‌شود؟

رازی: کدام قرار؟

روشنک: ساختن کیمیا.

رازی: آخ!... فراموش کرده بودم.

روشنک: پس چرا وقت می‌کشی؟ چیزی بساز و به دستشان بده تا با آن سرشان گرم شود.

رازی: آخر چه می‌توانم بسازم تا سرگرمشان کند؟

روشنک: پس چرا با آنها قرار گذاشتی؟

رازی: نمی‌دانم... شاید خواستم به همان میزان حماقتشان، جوابی به آنها داده باشم.

روشنک: جواب قساوتشان را چطور می‌دهی؟

رازی: نمی‌دانم... اما در حال حاضر باید در فکر ساختن دارو باشم... برویم روشنک.

روشنک: کجا؟... ما که جایی را نداریم.

رازی: پس در این بیابان بی‌انتها چه باید بکنیم؟

روشنک: تا زمانی که چند شمش طلا به آنها ندهی، هیچ.

رازی: دیگر طلا برای چه می‌خواهند؟!

روشنک: من از کجا بدانم.

رازی: ولی من می‌دانم... یا می‌خواهند در ته خزانه‌شان مدفون کنند، یا به‌دوایری دیگر ببرند و بفروشند و با پولش بیشتر بر سر ما

بکوبند... (به اطراف نگاه می‌کند). چرا دیگر کسی را نمی‌بینم؟

روشنک: چون تنها تو بودی که با حاکم ری این قرار را بست.

رازی: پیدا کردم!

روشنک: چی؟

رازی: راز کیمیا را...

روشنک: تو که گفתי کیمیایی در کار نیست.

رازی: کیمیاگری عملی است جادویی، اما علم حقیقت را آشکار می‌کند... روشنگر!... با علم می‌توان جادوگری هم کرد.
روشنگر: چه می‌خواهی بکنی؟

رازی: همین فردا مقداری طلا می‌سازم و به دستشان می‌دهم.

روشنگر: تا به حال هیچ کس نتوانسته... تو چطور می‌خواهی...؟

رازی: من هم نمی‌توانم... روی مس، پوششی از طلا بدهم.

روشنگر: محمد... با این کار خودت را به کشتن می‌دهی.

رازی: درست است، باید پوشش طلا نازک نباشد تا دیر سیاه شود و من فرصت کشف دارو را داشته باشم... تا دیر نشده برویم.
روشنگر: من نمی‌آیم.

رازی: نگران نباش... خود والی مقتدر هم تقلبی است.

روشنگر: از عاقبت این کار می‌ترسم.

رازی: من هم می‌ترسم، روشنگر... ولی شوق مداوای بیماران و کشف مجهولات، هر ترسی را در دلم می‌کشد.
مسافتی را می‌روند.

روشنگر: ببین!... این همان جایی است که دور از همه به علم پرداختی و الکل و جوهر نمک را ساختی.

رازی: اینجا همه چیز از پاکی و تمیزی می‌درخشد... اما آزمایشگاه من یک مخروبه بود.

روشنگر: این جارا تو بنا کردی، اما حالا دیگر مرزی برای آن نیست... بهره‌آ آن به همه کس می‌رسد.

رازی: این همه روشنایی و نور!... تا فرصت باقی است، باید از طمع سامانیان استفاده کنم و به کار خود بپردازم.
روشنگر: سامانیان در انتظار طلا هستند.

رازی: آنها نمی‌فهمند... طلا را باید در معدن جست، نه در آزمایشگاه من... کنار بایست.

روشنگر: می‌خواهی چه کنی، محمد؟

رازی: باید بتوانم این زاج سبز را تجزیه کنم... نمی‌دانم در هنگام تجزیه شدن چه پیش می‌آید.

روشنگر و زکریای رازی به کناری می‌روند.

رازی: (شیشه‌ای را به روشنگر نشان می‌دهد.) ببین روشنگر!... من موفق شدم...

روشنک: این دیگر چیست.

رازی: اسمش را «زیت الزّاج» می‌گذارم... این ماده می‌تواند هر فلزی را در خود حل کند... به جز طلا و نقره.

روشنک: گفתי طلا!

رازی: درست است، روشنک... این همان کیسه‌ای است که مقداری طلا در آن ریخته بودم تا پیش منصور ببرم.

روشنک: ولی آنها طلای واقعی نبودند.

رازی: خوب، درست است... اما همه‌اش هم مس نبودند... رویشان را یک لایه ضخیم آب طلا داده بودم.

روشنک: اما از یک چیز خبر نداشتی... نمی‌دانستی که آنها اگر از همه چیز غافل باشند، اما پول و طلا را خوب می‌شناسند؟

رازی: یادداری، روشنک؟... سه نفر از درباریان رسیدند و وقتی این کیسه را در دستم دیدند، خیال کردند که طلای واقعی است و

من آن را پیدا کرده‌ام.

روشنک: بیندازش دور...

رازی: نه... می‌خواهم این را به کسی بدهم که محتاجش باشد.

روشنک: محمد... آخر چه کسی به طلای تقلبی محتاج است؟

رازی: پس با آن چه کنم؟

مردی پابره‌نه با لباسی ژنده وارد می‌شود.

رازی: خودش است... به او می‌دهم.

روشنک: شرم کن، محمد...

رازی: من که از او پولی نمی‌خواهم.

پابره‌نه: مگر در من چه می‌بینی که این طور نگاهم می‌کنی؟

رازی: عجب!... (بلند می‌خندد.)

مرد پابره‌نه هم شروع به خنده می‌کند.

رازی: تو دیگر به چه می‌خندی؟

پابره‌نه: به خنده تو می‌خندم... (می‌خندد)

رازی: مگر خنده من خنده دارد؟

پابره‌نه: نه... خندیدم، چون تو به احوالم خندیدی.

رازی: ولی من به این خاطر خندیدم که هرگز باور نمی‌کردم بی‌نوا تر از من هم پیدا شود.

پابره‌نه: که به او بخندی؟

رازی: نه... خنده‌ام به قصد تمسخر نبود. (کیسه طلا را برای پابره‌نه می‌اندازد.) اینها را بگیر، شاید به کارت بیاید.

پابره‌نه: (کیسه را برمی‌گرداند.) هیچ وقت محتاج اینها نبوده‌ام... پیش خودت نگاه دار.

رازی: پس تو هم راز این طلاهای تقلبی را می‌دانی؟

پابره‌نه: نه... اما می‌دانم هستند کسانی که محتاج اینها باشند... آن‌ها به زودی می‌آید و آن را از تو طلب می‌کند.

رازی: مگر می‌شود از تو برهنه‌تر کسی هم در عالم باشد؟

پابره‌نه: بسیار زیاد... اگر بگردی پیدایشان می‌کنی.

پابره‌نه از صحنه خارج می‌شود.

رازی: (کمی دنبال مرد پابره‌نه می‌رود و او را در خارج از صحنه نگاه می‌کند.) چه پرشتاب می‌رود.

روشنک: حتماً مقصد خوشی دارد.

رازی: برویم، روشنک.

روشنک: آن را بینداز تا برویم.

رازی: کنجکاو شدم که بدانم بیچاره‌تر از آن مرد پابره‌نه کیست.

روشنک: آنها کیستند؟

رازی: ای وای! آنها سامانیان هستند... برویم جایی پنهان شویم...

روشنک: دیگر دیر شده حتماً ما را دیده‌اند.

رازی: می‌دانم... می‌دانم، روشنک... هیچ وقت نتوانستم از دست آنها بگریزم... سعی کردم که نگذارم بدانند که چه در دست دارم،

اما طعمشان شامه‌شان را تیز کرده بود.

سه نفر از درباریان با لباسهای فاخر وارد صحنه می‌شوند. رازی دستهایش را در پشت سر پنهان می‌کند.

اولی: او دیگر کیست؟

دومی: مشکوک به نظر می‌رسد.

سومی: نگذارید فرار کند.

دومی: گناهکار است.

سومی: چه در دست داری؟

رازی: شما دنبال چی هستید؟

سومی: ما می‌پرسیم، نه تو.

رازی: پس کمی صبر کنید.

رازی نزدیک روشنک می‌رود.

رازی: چه کنم، روشنک؟... اگر آنها بفهمند که به ساختن طلای تقلبی مشغولم، حسابم تمام است.

روشنک: گفتم که آن را به زمین بینداز.

رازی: دیگر دیر شده... باید گمراهشان کنم.

اولی: با خودت چه می‌گویی؟

رازی: (جلو می‌رود.) با خودم می‌گفتم با این مقدار طلا چه کنم.

هرسه باهم: طلا!

اولی: گفتمی طلا!

سومی: از کجا آورده‌ای؟... راستش را بگو.

دومی: می‌دانستم... ظاهرت نشان می‌دهد که زندگیت را از گناه می‌گذرانی.

رازی: ظاهرم!

دومی: بله... تو یک لاقبا چه کارت به طلا، مگر اینکه...

رازی: آن را پیدا کرده باشم.

هرسه باهم: پیدا کرده‌ای!

رازی: بله، پیدا کرده‌ام و حالا ساعتهاست که اینجا ایستاده‌ام تا صاحبش را پیدا کنم.

سومی: مگر صاحبش را می‌شناسی؟

رازی: نمی‌شناسم، ولی از او نشانه‌ای دارم.

اولی: من هم طلاهای خودم را می‌شناسم.

دومی: بله، من هم می‌شناسم.

سومی: البته هر کسی می‌تواند طلاهای خود را بشناسد... پس آن را به ما نشان بده.

رازی: البته که این طور است... از پیش می‌دانستم که داشتن این طلاها در شأن و منزلت سامانیان است، اما در حیرتم.

دومی: حیرت دیگر چرا؟!... آن را به ما بده و راهت را بگیر و برو.

رازی: کجا بروم؟... عهد کرده‌ام که آن را به دست صاحبش بسپارم.

اولی: من صاحب...

دومی: نخیر آقا من...

سومی: من هستم.

هر سه با صداهای نامفهومی با هم مشغول بحث می‌شوند. رازی نزدیک روشنک می‌رود.

روشنک: این دیگر چه کاری بود که کردی؟

رازی: از آنها خوشم آمد... همه‌شان هوبول هستند.

روشنک: هوبول دیگر چیست؟

رازی: هیچ معنایی ندارد... مثل خود آنها.

روشنک: تکلیفشان را روشن کن تا برویم.

رازی: نه، روشنک... بگذار کمی خوش بگذرانیم، خدا آنها را برای سرگرمی ما آفریده... بین سر این خرده مس‌ها چطور با هم

مجادله می‌کنند!... حالا بین چه بلایی به سرشان می‌آورم... اما هر وقت گفتم، رویت را برگردان که نبینی.

روشنک: یک وقت دست به خشونت نزن!

رازی نزدیک سه نفر می‌رود.

سومی: تنها او می‌تواند بگوید که آن کیسه طلا مال کیست.

اولی: بله، من با شما موافق هستم... تردیدی نیست که آن کیسه مال یکی از ما سه نفر است.

دومی: اما باید ببینیم که نشانه‌ای که دارد، مربوط به کدام یک از ماست

سومی: از خودش بپرسیم.

دومی: نه... اگر نشانه کسی دیگر را گفت، چه؟

اولی: آن وقت به زور کیسه را می‌گیریم و به تساوی بین خودمان تقسیم می‌کنیم.

سومی: می‌پذیرم.

دومی: فکر خوبی است.

اولی: نشانه‌ات را بگو.

رازی: هر سه شما دارای آن نشانه است... اما باید برهنه شوید تا بدانم.

هرسه باهم: برهنه شویم!

اولی: آن هم در برابرین همه نامحرم!

رازی: چاره‌ای دیگر نیست... (رو به روشنگ) رویت را برگردان و از اینجا برو... زشت است!

روشنگ رویش را برمی‌گرداند و بیرون می‌رود.

دومی: باید آن را به زور بستانیم و ...

رازی: اگر قدمی جلو بگذارید، کیسه را باز می‌کنم و هر قطعه‌اش را به طرفی پرت می‌کنم.

سومی: آخر این چه درخواستی است که از ما داری؟

اولی: لااقل این تقاضا را جایی خلوت از ما بکن.

رازی: همین‌جا... خیال می‌کنید مشتاق دیدن اندام نحس‌تان هستیم.

دومی: پس دنبال چه هستی؟

رازی: دنبال آن نشانه... پیش از شما مردی پابرنه از اینجا گذر می‌کرد... او محتاج این طلاها نبود، پس با خود گفتم، بدون

شک این طلاها لایق کسی است که اندامش هم برهنه باشد... پس صاحب این کیسه باید برهنه باشد.

اولی: (رو به دو نفر دیگر) چه کنیم؟

دومی: محال است... تا به حال کسی در انظار مرا جز با جامه‌های فاخر ندیده.

سومی: مگر مرا کسی دیده؟

رازی: میل خودتان است، می‌گردم تا برهنه‌ای پیدا کنم.

اولی: کمی صبر کنید... نمی‌شود کمی اغماض کنید و به سرای ما بیایید و آنجا برهنه شویم؟

رازی: همین جا... کیسه را همین جا پیدا کرده‌ام.

اولی: پس باید شربت زهر نوشید و برهنه شد.

دومی: چه می‌گویی؟... پس شرافتمان چه می‌شود؟

سومی: باید آن را حفظ کنیم.

دومی: بله دوستان... شأن و منزلت ما بسیار است... مگر چه می‌شود که لحظه‌ای در برابر این رهگذران بی نام و نشان اندام

خودمان را به نمایش بگذاریم و طلاها را از او بستانیم... (با صدایی بلند و خطابه‌ای) پس ما، اشراف‌زادگان با سربلندی در این

مکان برهنه می‌شویم تا همگان بدانند که برای حفظ ثروت این مرز و بوم، چگونه از خود می‌گذریم و برهنه می‌شویم تا اجازه

ندهیم... (متوجه اولی و سومی می‌شود).

بعد از جمله «در این مکان برهنه می‌شویم تا همگان بدانند...» اولی و سومی با سرعت مشغول بیرون آوردن لباسهای خود

شده‌اند.

اولی: بله، برهنه می‌شویم تا ثروت بر باد نرود...

دومی: کمی صبر کنید تا حرفم تمام شود... (با عجله مشغول لخت شدن می‌شود.) به شما نمی‌توان اعتماد کرد.

هر سه نفر با سرعت و جدیت عمل می‌کنند. پس از چند لحظه، آنها لباسهای فاخر را از تن بیرون می‌آورند و با لباسهای

زیر که بسیار مضحک به نظر می‌رسند، دیده می‌شوند. می‌خواهند که لباسهای زیر خود را درآورند که با صدای رازی متوقف

می‌شوند.

رازی: (با دستپاچگی) نه، نه... خواهش می‌کنم، دیگر بس است.

اولی: (لباس زیرش را نشان می‌دهد.) پس اینها چه؟

دومی: ما با سربلندی همچنان ادامه خواهیم داد.

رازی: نه... تو را مقدسات عالم نه... قبول دارم.

سومی: یک نجیب زاده به قراری که می گذارد، پایبند است.

رازی: می دانم، حالا به صف بایستید... قرارتان را بگذارید برای بعد.

هر سه غرولندکنان به صف می ایستند. رازی کیسه طلا را باز می کند و مشتی از طلاها را جلو آنها می ریزد. به ناگهان همگی

چهار دست و پا روی زمین ولو می شوند و در پی جمع کردن طلاها به هر طرف می روند.

رازی: بردارید... همه اش مال شما... به حق که شما از همه برهنه ترید و محتاج تر... بردارید که محتاج تر از هر گداییید... (کیسه

خالی را به طرفشان پرتاب می کند.)

هر سه به طرف کیسه هجوم می برند، اما کیسه خالی است. آنها با اشاره و راهنمایی رازی که محل قطعه طلاها را روی زمین

نشان می دهد، روی زمین می خزند.

رازی: آنجاست... آن طرف... (ناگهان فریاد می زند.) آهای دزد... مالم را بردند... دزدهای برهنه...

دومی: دیوانه...

سومی: این چه رفتاری است با نجیب زادگان!

رازی: (قهقهه می زند و پایش را در حالت ایستاده به نشانه دویدن به زمین می کوبد.) بایستید، ببینم دزدها...

سه اشراف زاده درباری از صحنه می گریزند. زکریای رازی از شدت خنده به خود می پیچد و روی زمین می غلتد. روشنگ وارد

می شود.

روشنگ: آرامتر... مگر چه شده!

رازی: فرار کردند... و چه مضحک و سربلند فرار کردند... (بلند می شود و ادای آنها را به طور مضحکی درمی آورد.) این طور، افتخار

به دنبالشان داشتند و می دویدند.

روشنگ: خجالت بکش، محمد... این کارها دیگر چیست؟

رازی: بگذار همه بفهمند و در پی شان بدونند... آنها به خاطر مقداری طلای قلبی، شرف و غیرتشان را به نمایش گذاشتند...

کاش می دیدی... نه، نه... زشت است.

روشنک: چه به روز آنها آوردی؟

رازی: هیچ... هیچ کاری نمی‌توانستم با آنها بکنم، روشنک... آن روز که مرا در این میدان دیدند، به اتهام دزدی کیسه را از من گرفتند و آزار زیادی به من رساندند... آنها مرا نمی‌شناختند... من هم پیش منصور بن اسحاق رفتم و به او گفتم: «طلایی که ساخته بودم، بستگانش از من گرفتند...» همان روز آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم لباسهای آن سه نفر را در برابر نگاه همگان از نشان درمی‌آوردم تا ببینند که در زیر آن همه رنگ و لعاب چه موجودات حقیری پنهان شده‌اند... اما بالاخره به آرزویم رسیدم، حالا این کار را کردم.

روشنک: برویم، محمد... آنها را همیشه برهنه می‌بینی... با سر و روی غبار گرفته و کثیف که روی زمین به دنبال طلاهای آن روز می‌گردند، اما هیچ وقت سیر نمی‌شوند.

رازی: همه‌اش می‌گویی برویم... می‌خواهم بیشتر اینجا بمانم... سنگ بنای این عمارت را خودم کار گذاشته‌ام... نمی‌دانستم روزی تا این حد پر نور و سفید می‌شود.

روشنک: تو دیگر اینجا کاری نداری.

رازی: چرا، روشنک... هنوز خیلی کار مانده، کمی صبر کن... باید آزمایش روز گذشته را دنبال کنم... شب پیش خواب دیدم که کیمیا را به دست آورده‌ام.

روشنک: پس تلاش کن... شاید موفق شوی.

رازی: آه، دیدی فراموش کردم؟... (به سرعت به طرف قرع و انبیق می‌رود.) شب پیش مقداری مواد قندی و نشاسته را خمیر کردم و در قرع و انبیق ریختم... از بس خسته بودم...

روشنک: چه شد، محمد؟

رازی: تقطیر صورت گرفته... این بو!... این بو را می‌شناسم...

روشنک: آن چیست؟

رازی: اسمش را «الکحول» می‌گذارم... تا فراموش نکرده‌ام، بنویس... بنویس که برای تهیه آن کافی است کمی مواد نباتی... بنویس، هر چه می‌خواهد باشد... مواد نباتی را گرفته و خرد کنند، به صورتی که خمیری تهیه شود... بنویس، سپس آن را به مدت

یک شبانه روز بگذارند تا تخمیر به عمل بیاید... بعد از آن در قرع و انبیق بریزند و تقطیر کنند تا «الکحول» به دست آید... نوشتی، روشنگ؟

روشنگ: نوشتم، محمد... و تو آن روز الکل را ساختی و بعد از آن مریضخانه را رازی: کیمیایی که در خواب دیدم، همین بود... مریضخانه ای که ساختم، کجاست؟... دلم می‌خواهد آنجا را هم ببینم. روشنگ: پس چرا این همه درنگ می‌کنی؟

رازی: می‌ترسم، روشنگ... آنها به زودی می‌فهمند که اصلاً طلایی در کار نبوده... آن وقت می‌دانی چه بلایی به سرم می‌آید؟ روشنگ: هیچ وقت به عاقبت کاری که می‌کنی درست فکر نمی‌کنی. رازی: چه کنم؟... حالا دیگر گذشته.

روشنگ: نخیر، نگذشته... همه‌اش به خاطر تو باید ترس از فردا داشته باشم. رازی: راست می‌گویی، ولی ساختن مریضخانه...

روشنگ: همه‌اش بلند پروازی... چقدر می‌خواهی با سر زمین بیایی؟ رازی: قول می‌دهم، روشنگ... قول می‌دهم که دیگر کاری نکنم که تو را برنجانم. روشنگ: دیگر قولت هم ارزشی ندارد...

رازی: مردم را ببین... همه بیمار شده‌اند، در این مریضخانه می‌توانم آنها را مداوا کنم. قسمتی از صحنه روشن می‌شود. مادری، کودکش را در آغوش دارد و با سرگستگی به هرسو می‌رود. زن جوان: طفلم از دست رفت... هیچ یار و فریادرسی نیست؟

رازی: آن مادر و بچه را می‌شناسم. همان که در آن شب طلب یاری می‌کرد. زن جوان: هیچ یار و فریادرسی نیست؟

رازی: باید طفلش را نجات دهم... با هم می‌گویی دست بردارم؟ رازی پیش می‌رود و کودک را معاینه می‌کند.

رازی: می‌بینی، روشنگ؟... ببین چه خونی از حلقومش می‌آید! زن جوان: دیگر خونی در بدن ندارد.

رازی: بی‌تابی نکن، خواهر.

زن جوان: طفلم از کفم رفت.

رازی: به خدا پناه ببر، زن... به او چه خورانده‌اید؟

زن جوان: جز هر چه تا به حال به او داده‌ام، هیچ.

رازی: بیرون بروید تا او را مداوا کنم.

زن جوان بیرون می‌رود. سه نفر از شاگردان محمد زکریای رازی وارد می‌شوند.

رازی: او را آنجا، روی تخت بخوابانید...

کودک را روی تخت می‌خوابانند.

رازی: (رو می‌کند به یکی از آنها.) و تو که از همه جوانتری... او را معاینه کن.

شاگرد اول، کودک را معاینه می‌کند.

رازی: علت چیست؟

شاگرد اول: پیچیده است، فرصت بیشتری می‌خواهم.

رازی: فرصت زیادی نیست... کنار برو (رو می‌کند به شاگرد دوم که کمی بزرگتر است.) نوبت توست... او را معاینه کن.

شاگرد دوم مشغول معاینه کودک می‌شود.

شاگرد دوم: (پس از کمی معاینه) علت را پیدا نمی‌کنم، اما می‌دانم خون از حنجره بیمار نیست.

رازی: (اشاره به شاگرد سوم) و تو... بین علت بیماری چیست؟

شاگرد سوم: این خون با کف همراه است، از معده اوست... (کمی او را معاینه می‌کند.) علت این خون مرموز است، مداوای آن به

دست استاد است.

رازی: مادر این طفل را بگویند، بیاید.

شاگرد اول، مادر طفل را می‌آورد.

رازی: (رو به زن جوان) از اهالی این شهری؟

زن جوان: مسافرم... از راهی دور آمده‌ام.

رازی: (رو به شاگردان) علت را باید در این پاسخ پیدا کرد... در این عالم هیچ لذتی نباید برایتان بیشتر از لذت کشف کردن، باشد (رو به زن جوان) مگر می‌شود هر چه در خانه می‌خوریم، در سفر هم بخوریم؟

زن جوان: خانه‌ای ندارم که بدانم.

رازی: پس پولی هم برای مداوای فرزندت نداری.

زن جوان: جز خرده‌ای نان خشک چیزی برایم نمانده.

رازی: دیگر چه؟

زن جوان: هیچ... به جز... جز...

رازی: به جز چه؟

زن جوان: خودم... خودم که کنیزتان خواهم شد...

رازی: (کودک را رها می‌کند.) بگذارید کمی دیگر خون بالا بیاورد.

رازی نزدیک روشک می‌رود.

رازی: شنیدی، روشک؟!... آن زن خودش را در ازای مداوای بچه‌اش در میان گذاشت... تو به او چه می‌گویی... مادری از خود گذشته، یا زنی...

روشک: بس کن، محمد... بس کن.

رازی: تو از حق خودت گذشتی که علم بیاموزم، تا روزی بتوانم این کودک را نجات دهم...

روشک: برو، محمد... آن بچه خون بالا آورد.

رازی: می‌دانم... وقتی به خونهای تازه دقیق شدم، توانستم ذرات کوچک خزه را در میان آنها ببینم.

رازی جلو می‌رود و نزدیک زن جوان می‌ایستد.

رازی: از کدام چشمه یا برکه به این طفل آب خورانده‌اید؟

زن جوان: از آبگیری نزدیک شهر...

رازی: علت همین است... (رو به شاگردان) با این زن بروید و از همان نقطه‌ای که به طفلش آب خورانده، ظرفی آب برایم بیاورید.

زن جوان و شاگردان می‌خواهند بیرون بروند.

رازی: مقداری هم از خزه‌های آنجا بیاورید.

زن جوان و شاگردان بیرون می‌روند.

رازی: آبی که برایم آوردند، پر از خزه بود و لای آنها زالوهای بسیاری را دیدم... ابتدا زالوها را از خزه‌ها جدا کردم... کودک

بیچاره!... زالوها در شکمش بودند و خونش را می‌مکیدند.

روشنک: باید عجله کنی، محمد.

رازی: می‌دانم، روشنک، اما باید از خدا مدد بخواهم... مداوای سختی است.

زن جوان سراسیمه وارد می‌شود. پشت سرش شاگردها.

زن جوان: به فریادم برسید، آقا...

رازی: نگذارید که بچه بخوابد... تا می‌توانید از این خزه‌ها به او بخورانید... مراقب باشید در میانشان زالویی نباشد.

شاگردان مشغول خوراندن خزه به کودک می‌شوند. رازی نزدیک روشنک می‌رود.

رازی: ببین، روشنک... آن زن بی‌تابی می‌کرد، چون نمی‌دانست همان خزه‌هایی که در میان خود زالوها را پروراند، حالا می‌تواند

باعث مرگشان شود و جان کودکش را نجات دهد.

روشنک: محمد... آن طفل هر چه در شکم داشت بالا آورد.

رازی: خوب شد... زالوها به خزه‌ها چسبیده بودند و کودک آنها را از دهان بیرون فرستاد...

زن جوان کودکش را در آغوش دارد و اشک ریزان می‌خندد. رازی از دور او را نگاه می‌کند.

زن جوان: فرزندم شفا یافت... و این هم من که بهای درمان او هستم.

رازی: (دست و پایش را گم می‌کند. پس از لحظه‌ای مکث، شتابزده خودرابه روشنک می‌رساند.) چه زیبا بود!... به او چه بگوییم،

روشنک؟

روشنک: تو خود دانی و حق طبابتی که باید بستانی.

رازی: می‌دانم، روشنک... حق طبابت من بسیار ناچیزتر از آن بود که او می‌خواست بدهد.

روشنک: جان عزیزان ارزش بسیاری دارد، محمد.

رازی: تا چه حد، روشنک؟

روشنک: تا آن حد که از آن گوهر گرانبها بگذری.

رازی: توان نیروی ضرورت تاچه حد است که...

روشنک: بس کن، محمد... مادر بچه منتظر توست.

رازی: شرمم می شود سوداگرانه او را ببینم...

روشنک: پس من هم می روم تااز دیدن رویم شرم نکنی.

روشنک حرکت می کند که برود. صدای ناله خفه کودک توجه رازی را به مادر و کودک جلب می کند.

روشنک: برو... برو محمد... چرا نمی روی بهای شفای فرزندش را بستانی؟

رازی: (پس از کمی درنگ) می روم... (به طرف زن می رود). باید بر سر قرار خود بمانی و بهای شفای فرزندت را بدهی.

روشنک: محمد... شرم نمی کنی؟

رازی: نه... این طبابت، طبابت سنگینی است، بهایش هم سنگین.

روشنک: ادامه راه را تو خودت برو... (می خواهد از صحنه خارج شود).

رازی: (جلو روشنک را می گیرد). صبر کن... صبر کن، هنوز حرفم تمام نشده.

روشنک: کافی است... نمی خواهم دیگر بشنوم.

رازی: بمان تا ببینی چه گذشت.

روشنک: بگذار بروم... می خواهی نشانم دهی چگونه از سرناچاری از تن خود می گذرد؟

رازی: مرا ببخش، روشنک... قصدی نداشتم...

رازی به طرف زن جوان می رود.

رازی: فرزندت را کسی دیگر شفا داد... من قادر نبودم طفلت را بازگردانم، از خدا مدد خواستم.

روشنک: محمد... تو آن روز همین را به او گفتی؟

رازی: بله، روشنک... به او که نگاه کردم، پاکدامنی تو را دیدم... قسمش دادم که بر سر قرار خود بماند و آن گوهر را به بهای

طبابت به طیب حقیقی فرزندش دهد.

زکریای رازی جلو می رود و بسته ای دارو به زن جوان می دهد.

رازی: اینها را بجوشان و سه بار در روز به او بده.

زن حرکت می کند که برود. زکریای رازی نزدیک روشنک می رود.

روشنک: آن زن بسیار فقیر است.

رازی: چیزی ندارم که به او بدهم.

روشنک: (کیسه ای پر از سکه به رازی می دهد.) اینها را به او بده.

رازی: چه عالی!... (کیسه را می گیرد و به سوی زن می دود.) صبر کنید... صبر کنید، این دارو را فراموش کردید.

زکریای رازی کیسه پول را به زن جوان می دهد. زن از صحنه خارج می شود. زکریای رازی باز می گردد.

رازی: دیگر هرگز او را ندیدم.

روشنک: اما برای همیشه بر سر قرارش پایدار ماند... آن طفل کوچک هم به سلامت بزرگ شد.

رازی: دلم می خواهد که او را ببینم.

روشنک: کدامشان را؟

رازی: چه خیال کرده ای... قصدم آن طفل بود.

روشنک: به وقتش آن مرد جوان را هم می بینی.

رازی: راست می گویی!... امان از این زمان که مثل ماری که دمش نامعلوم است، دهانش همه چیز را می بلعد و می گذرد ... و ما

کجای این عالمیم، روشنک!

روشنک: برویم، محمد... چه شب سردی شده، امشب!

رازی: چه لذتی دارد خوردن باقلا در این شب سرد!

روشنک به راه می افتد، اما رازی همچنان ایستاده است.

روشنک: چرا نمی آیی؟

رازی: نمی دانم، روشنک... گاهی وقتها دلم می گیرد... دنبال کسی می گردم.

روشنک: (روی سکویی می رود و می ایستد.) ببین، محمد!... اینجا همه تنها هستند... هیچ کس نمی تواند به فریاد کسی برسد.

رازی: چه بر سر آن زن آمد؟

روشنک: به او چکار داری؟

رازی: هیچ... هیچ، فقط احوالش را پرسیدم.

روشنک: دوست داری او را ببینی؟

رازی: (سراسیمه) مگر می‌دانی او کجاست؟

روشنک: بیا برویم، محمد...

رازی: رغبت دیدن آن نیرنگ بازان عالم‌نما را ندارم... می‌خواهم مریضخانه ام را بنا کنم...

روشنک: بادست خالی؟

رازی: چه می‌گویی، روشنک؟... یک انبار طلا دارم.

روشنک: تو به آنها طلا می‌گویی؟!

رازی: مگر نیستند؟

روشنک: خودت که بهتر می‌دانی.

رازی: می‌دانم... این طلاهای قلبی از سر شان هم زیاد است... به هر شکلی بود، مریضخانه را ساختم... دیگر مهم نیست که

بفهمند.

روشنک: اینها دیگر چیست، محمد؟

رازی: روده قورباغه!

روشنک: آه...! به چه درد می‌خورد؟

رازی: که پس از شکافتن سینه آن بخت برگشته، بدوزمش.

چهار نفر، مرده‌ای را که روی تخت است به صحنه می‌آورند.

رازی: او را اینجا بگذارید...

مردان، تخت را روی زمین می‌گذارند و بیرون می‌روند.

رازی: او مرده، روشنک...

روشنک: پس برای چه خواستی اش؟... مرده که مداوا نمی‌شود.

رازی: می‌دانم، اما می‌تواند به مداوای دیگران کمک کند... حالا برو کنار... اصلاً از اینجا برو بیرون.

روشنک: مگر می‌خواهی چکار کنی؟

رازی: هیس!... اگر بفهمند، سنگسارمان می‌کنند... برو بیرون.

روشنک: تا نگوئی، بیرون نمی‌روم.

یکی از شاگردان رازی وارد می‌شود.

رازی: کسی که نفهمید؟

شاگرد: نه، استاد.

روشنک: به من بگو، محمد... وگرنه نمی‌روم.

رازی: می‌خواهم اجزای داخلی بدن انسان را بشناسم.

روشنک: چه کنی؟

رازی: سینه‌اش را بشکافم تا بدانم پیوند اجزای بدن چگونه است.

روشنک: بی‌حرمتی به مرده! اگر بدانند که تو...

رازی: نباید کسی بویی ببرد... من برای نجات جان آدمها دست به این کار می‌زنم... (رو به شاگرد) مشغول شو... (رو به روشنک)

حالا برو... برو.

روشنک به قسمت تاریک صحنه می‌رود. چند لحظه زکریای رازی و شاگرد به تشریح جسد می‌پردازند. سپس زکریای رازی به

قسمتی که روشنک ایستاده است، می‌رود.

روشنک: چه شده، محمد... چرا رنگت پریده؟

رازی: تصورش را نمی‌توانی بکنی، روشنک!... نمی‌دانی که چه عجایی دیدم... حالا بهتر می‌توانم درد بیمارانم را بشناسم.

روشنک: دارد صبح می‌شود... برو کارت را انجام بده.

رازی: روده را بده... (آن را می‌گیرد).

رازی به طرف تخت می‌رود.

رازی: (به شاگرد) سینه‌اش را بدوز، تا هوا روشن نشده.

شاگرد: هنوز پرسشهای بسیاری بی‌پاسخ مانده.

رازی: می‌دانم، ولی عجله کن... شبهای بسیاری را برای انجام این کار در پیش داریم.

چهارنفر وارد صحنه می‌شوند و تخت و جسد را با خود می‌برند. شاگرد هم به دنبالشان می‌رود. رازی و روشنگ تنها می‌مانند.

روشنگ: بی‌آنکه به من بگویی، از پیش همه چیز را آماده کرده بودی... چگونه توانستی با روده، سینه شکافته آن مرده را بدوزی؟

رازی: وقتی می‌دیدم بیماری از درد عذاب می‌کشد، رنج‌اش را من می‌بردم که از شناخت علت درد ناتوان بودم... اما دیگر رنج نمی‌

برم... چون می‌دانم درون بدن انسان چه می‌گذرد.

روشنگ: تو تاوان سنگینی برای این تجربه پرداختی.

رازی: بله، سنگین بود، اما لذت بخش.

روشنگ: لذت؟!

رازی: بله، روشنگ... چون لذت چیزی نیست، مگر خلاص شدن از رنج... و لذت زمانی است که رنج در میان باشد و چون پیوسته

شود، دیگر نه به آن لذت می‌توان گفت و نه رنج.

روشنگ: اینها را می‌گویی که دل مرا گرم کنی... من می‌دانم این طور که تو را به دربار خوانده‌اند...

رازی: هیس!... من به آنچه خواسته‌ام، رسیده‌ام... دیگر برایم اهمیتی ندارد که سامانیان چه بر سرم بیاورند.

روشنگ: من هم با تو به دربار می‌آیم.

رازی: بگذار یکی از ما دور از ظلمت و جهل، درامان بماند.

روشنگ: بمانم تا سامانیان تو را به مسلخ ببرند؟

رازی: نه، روشنگ... سامانیان دشمن من نیستند... این جهل است که من با آن مقابله می‌کنم... من به ستیز دشمنی کور

می‌روم... دشمنی ترسناک‌تر و بی‌رحم‌تر از کعبی نمی‌شناسم.

روشنگ: باز هم او؟

رازی: همیشه او...

روشنگ: لااقل بگذار تا نزدیک کاخ منصور با تو بیایم.

رازی: (پس از چند لحظه که به چشمان روشنگ می‌نگرد.) چشمانت، روشنگ...

روشنک: چشمانم چه شده؟

رازی: برگرد و رو به نور بایست... کمی صبر کن... بله، چشمانت در برابر نور از خود واکنش نشان داد.

روشنک: چه شده؟

رازی: مردمک چشمانت کوچکتر شدند... حالا رو به تاریکی بایست... بله، مردمک چشمانت بزرگتر شدند.

روشنک: چه می‌گویی؟!

رازی: حالا تو به چشمان من نگاه کن... یک حلقه کوچک در میان سیاهی چشمانم می‌بینی؟

روشنک: می‌بینم...

رازی: حالا خوب دقت کن و اندازه آن را به خاطر بسپار... (رو به تاریکی می‌ایستد.) حالا آن را به چه اندازه می‌بینی؟

روشنک: بزرگتر شدند... اما چیز دیگری را هم می‌بینم.

رازی: پس این را بنویس که مردمک چشم... چرا نمی‌نویسی؟

روشنک: گفتم در چشمانت چیز دیگری هم دیدم... تو به عمد خواستی که امشب به چشمان هم نگاه کنیم... من به خاطر دارم،

محمد...

رازی: چه چیز را؟

روشنک: که تو در گذشته پی به این راز برده بودی... مدت‌ها پیش تو گفتی و من نوشتم که مردمک چشم در برابر نور چه

می‌شود.

رازی: چگونه ممکن است... حتماً فراموش کرده بودم.

روشنک: برویم، محمد... اندهمان افزون می‌شود، اگر با

سرنوشت ستیز کنیم.

رازی: من تنها باید بروم... تو دیگر نیا...

روشنک می‌ایستد و رازی جلو می‌رود. دربار منصور بن اسحاق. منصور و کعبی در صحنه هستند.

منصور: به دنبال چه می‌گردی؟

رازی: هیچ... چون می‌دانم چیزی که به کار علم بیاید، اینجا دیده نمی‌شود.

منصور: جز یک مشت مس که به نام طلا به ما فروختی و برای خودت مریضخانه ای ساختی...

رازی: اگر گناهم این است، تاوانش را می‌دهم.

کعبی: یکی از گناهانت این است... با چشمانت بگردو بقیه را هم پیدا کن.

رازی: با چشمانم؟

کعبی: بله... مگر نه این که همیشه گفته‌ای که باید دید و تجربه کرد؟... پس با چشمانت بگرد و پیدا کن.

منصور: (کتابی را جلو رازی می‌اندازد.) بگیر... این مهملات را بگیر... ما از تو نحوه ساخت کیمیا را خواستیم، آن وقت تو این

اراجیف را برایمان سر هم کردی؟

رازی: من به عهدم وفا کردم و آن کیمیایی را که می‌دانستم و در پی‌اش بودم یافتم و در این کتاب آوردم.

منصور: به ما چه که سرخک و آبله چیست و جوهر گوگرد چگونه ساخته می‌شود و چرا سنگ روی آب نمی‌ایستد و پایین

می‌رود... ما از تو طلا خواستیم.

رازی: اینها بودند آنچه پیدا کردم.

منصور: و نه آنچه ما خواستیم... باشد، ما از حق خودمان می‌گذریم و در ازای پولهایی که به تو دادیم، مریضخانه را برای خودمان

برمی‌داریم و با گرفتن حق طبابت، این خسارت را جبران می‌کنیم... اما جبران بی‌حرمتی به اعتقادات و منزلت ما را چگونه

می‌توان جبران

کرد؟

رازی: پس بگذارید این کتاب را که همه مطالبش اراجیف است، از اینجا ببرم

رازی کتاب را برمی‌دارد و می‌خواهد خارج شود که با هشدار کعبی می‌ایستد.

کعبی: آن یاهوهای گمراه‌کننده را برگردان این جا بماند تادرس عبرتی باشد برای کسانی که به خواست سرورم عمل نکرده‌اند.

رازی کتاب را برمی‌گرداند و سپس نزدروشنک می‌رود.

رازی: دیدی!... این کعبی نابکار نگذاشت یادداشت‌هایم را از چنگشان درآورم.

روشنک: با تو چه گفتند؟

رازی: باید ببینی که من به آنها چه گفتم.

رازی بازمی‌گردد. این بار منصور در صحنه نیست کعبی و تعدادی دیگر حضور دارند.

رازی: پس والی مقتدر کجا هستند؟

کعبی: جسد را بیاورید.

رازی: جنایت!... اورا کشتید؟

کعبی: چه می‌گویی!... کدام جنایت؟

رازی: والی مقتدر را کشتید؟

کعبی: (دستپاچه) استغفار کن این جاکسی کشته نشده.

جسدی رامی آورند.

رازی: پس این جسد این جچه می‌کند؟

کعبی: این همان است که سینه‌اش را شکافتی.

رازی: همان که شکمش را...

کعبی: بله، همان که به او بی‌حرمتی کردی و مرتکب گناه کبیره شدی.

رازی: این دیگر اینجا چه می‌کند!؟

کعبی: نیمه شب مخفیانه جسدی را به دخمه‌ات می‌بری و آن را قطعه قطعه می‌کنی که چه؟

رازی: رضایت گرفته بودم که در ازای این کار مبلغی به خانواده‌اش بدهم...

کعبی: از میت هم مگر می‌شود رضایت گرفت؟

رازی: نه، نتوانستم... ولی وقتی خواستم دوباره بگیرم مرده بود... رضایت را وقتی گرفتم که زنده بود... او یک عمر از درد سینه در

عذاب بود تا اینکه مُرد.

کعبی: چون او مرده... دیگر ادعای تو ارزشی ندارد.

یکی از حاضرین چیزی در گوش کعبی می‌گوید. کعبی سر تکان می‌دهد و با اشاره، یک نفر را بیرون می‌فرستد. سپس آن یک

نفر با شاگرد رازی وارد می‌شوند.

رازی: تو اینجا چه می‌کنی؟

کعبی: برای شهادت آمده.

رازی: بسیار خوب است... بگو، هرچه می‌دانی بگو.

شاگرد: من چیزی نمی‌دانم، جز این که محمد زکریای رازی آن شب این جسد را آورد تا سینه‌اش را بشکافد.

کعبی: شما آن شب به خواست خودتان در این کار شرکت کردید؟

شاگرد: نه، آقا... این خواست استادم بود که ملزم به انجام آن بودم.

رازی: ای نمک شناس... این تو نبودی که با چشمان حریصات به دل و روده آن جسد زبان بسته چشم دوخته بودی؟

کعبی: شاید آن نگاه، نگاه ترس و وحشت بود.

شاگرد: بله... ترسیده بودم... از عاقبت گناهی که مرتکب می‌شدم، ترسیده بودم.

رازی: برو بیرون...

شاگرد بیرون می‌رود.

کعبی: او را رنجاندی.

رازی: لعنت بر من که به کسی مثل او علم آموختم...

کعبی آهسته به جاحظ، یکی از حاضرین که بسیار زشت است، چیزی می‌گوید.

رازی: بلندتر بگوید تا بدانم گناهم چیست و چه کفاره ای باید پس دهم.

کعبی: گناهانت یکی دو تا نیست.

رازی: آنها را بشمارید.

جاحظ: مگر خودت از آنچه گفته‌ای و کرده‌ای غافل؟

رازی: نه... به همه آگاهم.

جاحظ: پس باید بدانی که برخی کسان هستند که با کوچکترین رمز و اشارتی به معانی و حقایق سترگ دست پیدا می‌کنند و

برخی دیگر حتی با شرح و تفصیل فراوان هم از درک حقایق مسلم و بدیهی عاجز هستند...

رازی: هنوز نمی‌دانم که قصدتان چیست.

جاحظ: چطور نمی‌دانی?... مگر نگفته‌ای که خداوند باری تعالی عقل را به آدمیان ارزانی داشته تا با آن به منافع این جهانی و آن جهانی دست یابیم?... و تو، مگر نگفته‌ای که با داشتن عقل وصول منافع هر دو جهان برای بشر ممکن است?... پس بکوش تا لااقل منفعت یکی از دو جهان را به دست آوری.

کعبی: بله... بکوش.

رازی: می‌کوشم تا سخنی را که به طور ناقص جاحظ گفت، کامل بگویم.

جاحظ: مگر جز این است که هیچ بگویی بارگناهانت را بیشتر می‌کنی!؟

رازی: بله... در حقیقت عقل از بزرگترین و سودمندترین نعمتهای خداوند است... با داشتن عقل است که بر جانوران برتری یافته‌ایم و می‌توانیم آنها را رام کنیم و به کار گماییم...

جاحظ: که چه شود؟

رازی: که بر همه آنچه بر شأن و مرتبت ما می‌افزاید و عیش ما را کامل می‌کند، دست یابیم... بدانید که با عقل صنعت کشتی و استفاده از آن را درک می‌کنیم و قادر خواهیم بود که با کمک آن به سرزمینهای دوردست و دریا‌های بیکران گذر کنیم.

جاحظ: تو با این حرفها منکر نبوت شدی.

رازی: گفته‌ام که بهتر بود که خداوند مصالح بندگان را از طریق الهام به آنان می‌آموخت تا همه از این فیض بهره‌مند می‌شدند و کسی به تنهایی از این موهبت برخوردار نمی‌شد.

جاحظ: آن وقت پیامبران چه می‌شوند?... مگر نمی‌دانی که همه در درک حقیقت یکسان نیستند؟

رازی: آرزوی همگان است که بخواهند جایگاهی والا داشته باشند... این یک خواست مشروع است و چیزی جز طلب تعالی نیست، نه نفی آن... کاش همه آدمیان در درک حقیقت یکسان بودند... اگر همه در درک حقیقت کامل و یکسان بودند، چه ضرورتی به وجود پیامبران بود؟...

جاحظ: شنیدید!... او به وضوح نفی نبوت کرد.

رازی: اما... اما همه یکسان آفریده نشده‌اند... گروهی هستند که چشم و گوش خودشان را به روی حقیقت بسته‌اند و پیامبران هم از دستشان کاری بر نمی‌آید.

همه‌هه حاضرین. زکریای رازی به قسمت دیگر صحنه می‌رود.

روشنک: چه گفتی تو؟

رازی: بیا برویم... منظورم به آنها بود که هیچ حرف حسابی توی کله‌شان فرو نمی‌رود... چرا نمی‌آیی؟

روشنک: وقتش نیست... اول باید حسابت را با آنها صاف کنی...

رازی: من با هیچ کس حساب و کتابی ندارم... آنها امان فکر کردن را به کسی نمی‌دهند... حتی آرزوها را هم باید در دل کُشت.

روشنک: می‌دانم، محمد... آنها هر گفته‌ای را به خواست خودشان تعبیر می‌کنند... کاری به معنای کلام ندارند.

رازی: آن یکی را ببین...

روشنک: کدام؟

رازی: آن کوتولهٔ چاق را می‌گوییم... مسمعی. او هم تهمت خودش را زد...

مسمعی: زکریا به تناسخ اعتقاد دارد...

رازی: به جمع کعبی و دیگران می‌رود.

کعبی: چرا رنگ باختی؟

رازی: چرا باید رنگ ببازم؟

مسمعی: جوابت چیست؟

رازی: مگر من هر چه فکر می‌کنم، باید به شما بگویم؟

کعبی: هر کس بخواهد فکری تازه بیاورد و بدعت گزارد، باید به نقد و نظر ما باشد تا مبدا آن فکر موجب گمراهی دیگران شود.

رازی: چه گفتی؟

کعبی: پیامبران آمدند و رسالتشان را به انجام رساندند... پس از آنان نخبگان هستند که هدایتگر و راهنمای مردمان اند... ما جز

انجام وظیفه تکلیف دیگری نداریم.

رازی: مردم را تعلیم بدهید تا خودشان راه خود را پیداکنند... از آنها بخواهید که خودشان باشند و ریا نکنند.

کعبی: حالا تو می‌خواهی که راهنمای ما باشی؟

رازی: همه از یک نوع هستیم.

مسمعی: هنوز به من جوابی نداده‌ای.

رازی: تو می‌گویی که به تناسخ اعتقاد دارم... باید بگویم که همهٔ آدمیان از یک روح جان یافته‌اند... پس در ذرات خود وحدت کامل دارند و این وحدت به عدد کل آدمیان از ابتدا تا حال تکثیر پیدا کرده... می‌خواهم بگویم که همه در باطن یکی هستند و در ظاهر با هم اختلاف دارند...

مسمعی: نتیجه؟

رازی: که همه جزئی از یک کل هستیم...

مسمعی: و هر کس می‌تواند دیگری باشد در زمانی دیگر... همین طور است؟

رازی: اراده خداوند هر چه باشد، آن است.

رازی عقب می‌رود و در کنار روشنگ می‌ایستد.

رازی: حالا چه بگویم؟

روشنگ: تو یک طبییی... به مداوای مردم برس.

رازی: روحشان خسته است... از کعبی و یارانش.

روشنگ: برو یک جایی پنهان شو.

رازی: به کجا بروم، روشنگ؟

روشنگ: آمدند... دیگر راه فراری نمانده.

رازی: من هم قصد فرار نداشتم.

تعدادی مامور وارد صحنه می‌شوند.

رازی: در پی من آمده‌اید؟

مامور یک: تو کیستی؟

رازی: رازی... محمد زکریای رازی.

مامور یک: پس به دنبال ما بیا.

روشنگ: تو که هر چه خواستند، به آنها گفتی... این بار با تو چکار دارند؟

رازی: تا نفس می‌کشم و هستم، آنها کارشان با من تمام نمی‌شود.

مامور یک: ما منتظر شما هستیم.

روشنک: این بار می ترسم...

زکریای رازی و ماموران بیرون می روند. روشنک تنها می ماند. پس از چند لحظه زکریای رازی وارد می شود.

روشنک: چه شد، محمد؟

رازی: چرا این همه ترسیده ای؟

روشنک: کجا بودی؟

رازی: مریضخانه... پس از مدت ها به آنجا رفتم... می دانی چه دیدم؟...

روشنک: نه، محمد... تو تنها بودی... جز تو کسی ندید.

رازی: آنجا را به دست آن شاگرد ناسپاسم سپرده اند... هر چه بیمار در آنجا دیدم، همه از اشراف بودند... همه شان هم از درد تنبلی

و پر خوری در رنج بودند... امان دیدم هیچ فقیری به آنجا آمده باشد.

روشنک: پس چرا تو را به آنجا بردند؟

رازی: همه طبیبان دربار از معالجه محمود کعبی عاجز شده بودند و مرا خواستند... وقتی وارد مریضخانه شدم، دلم گرفت،

روشنک... مقابل در آن مامور گذاشته بودند تا هر کسی وارد نشود. بیماران فقیر از دردمی مردند، اما کسی آنها را به مریضخانه راه

نمی داد... چه کسی باور می کند، روشنک... تمام کسانی که در آن جا بودند، مرا از یاد برده بودند... مریضخانه ای که خودم ساخته

بودم.

روشنک: با بیمار چه کردی؟

رازی: مداوایش کردم... برویم روشنک، نمی خواهم اینجا بمانم.

روشنک: هنوز کارت تمام نشده؟

رازی: چشمانم از دیدن این همه ناروایی خسته شده... دیگر نمی خواهم.

روشنک: تو نبینی، پس چه کسی ببیند؟

رازی: بله... باید رنج هایم کامل شود.

روشنک: پس تو می خواهی که رنج ات را کامل کنی.

رازی: بله، روشنگ... رفتیم و آنچه می‌خواستیم، گفتیم... به آنها گفتیم که فایده علم این نیست که سلطه بر محرومان را بیشتر کنیم... به آنها گفتیم کیمیاگری دانشی است شیطانی... و گفتیم هر کس در پی آن باشد، جز به مال و ثروت نمی‌اندیشد...
زکریای رازی حرکت می‌کند که برود.

روشنگ: کجارتی، محمد؟

قسمتی از صحنه روشن می‌شود. منصور بن اسحاق، محمود کعبی، جاحظ و تعدادی مامور در صحنه هستند.

رازی: مگر جز این است؟

منصور: ما به فکر سر بلندی این مردمیم.

رازی: با کیمیا؟

کعبی: کفر می‌گویی... کیمیا دانش شناخت انسان است... دانشی که از طریق تمثیلات عالم طبیعت، به بیان حقایق عالم روح و رابطه بین طبیعت و عالم معنی می‌پردازد... در حقیقت، آن علمی که تو از آن سخن می‌گویی، کیمیا نیست، بلکه جسد کیمیاست... چون روح در آن نیست.

رازی: علم، علم است. انسان را باید با انسان شناخت... در این عالم هر چیزی برای خود جایی دارد و آن را باید در جایگاه خود سنجید... اگر رمز کیمیا را فقط یک نفر بداند، بیداد می‌کند و اگر دو نفر بدانند، در عالم خون به راه می‌افتد و اگر همه بدانند، طلا بی‌قدر می‌شود... اما آن علمی که من می‌گویم، اگر همه در پی‌اش بروند، جهان آباد می‌گردد...

منصور: حکیم جان، تو که ما را خوب می‌شناسی... اگر راز کیمیا را به ما بگویی، قسم می‌خورم که خون کسی را نریزم.

رازی: آینده رانمی‌دانم... اما والی مقتدر خونخوار خواهند شد... و می‌دانم پیش از همه خون من و سپس این دورا خواهی ریخت، تا برای همیشه این راز پنهان بماند.

کعبی: مادیگر چرا؟!... ما که همیشه وفادار بوده ایم.

جاحظ: و خدمتگذار...

منصور: محال است... من هرگز چنین کاری نمی‌کنم.

زکریا: پس آنها ناگزیرند که قصد جان شما را کنند تا راز کیمیا را برای خود نگه دارند.

جاحظ: نعوذ بالله!... کشتن شاه گناه کبیره است.

منصور با نگاه غضب آلودی به کعبی و جاحظ می نگرد. کعبی و جاحظ ساکت و بهت زده هستند.

رازی و پس از آن، هر کدام می بایست خون یکدیگر بریزید تا خودزنده بمانید.

کعبی: به سرمبارک قسم که کیمیا برای ماهیچ ارزشی ندارد... ماتارمویی از شمارا درازای همه عالم نمی دهیم.

منصور: ای نمک به حرام های پدر سوخته.

جاحظ: قربانتان کردم هنوز که نه راز کیمیایی بر ملا شده و نه ماخدای ناکرده قصد جان یکدیگر را کرده ایم.

کعبی: بله، سرورم... کیمیایک دسیسه است که مارابه جان هم اندازد.

منصور: پس تومی گویی کیمیایی وجود ندارد!؟

کعبی: هرگز سرورم... (به رازی یورش می برد.) آخر تو از جان ماچه می خواهی که هرچه می گوییم، به سود خود تعبیرش می

کنی؟... برو... برو... دست از سرمان بردار.

منصور: تو باچه حقی اجازه خروج می دهی، ابله؟

کعبی: مرا ببخشید، سرورم... گمان کنم...

جاحظ: به جای گمان کردن، تلاش کن خاطر سرورم را پریشان نکنی.

کعبی: خودم می دانم... شما به کار خودتان برسید.

منصور: چه خبرتان است که این طو ربه جان هم افتاده اید؟... تازه حرف کیمیا به میان آمده، وای به روزی که خود کیمیا پیدا

شود!... انگار این حکیم بی راه نگفت!

کعبی: فریبش را نخورید که این شگرد مطربان است.

منصور، کعبی را به کناری می برد. جاحظ سعی دارد با گردن کشیدن، خود را به آنهانزدیک کند و حرفهایشان را بشنود.

منصور: من می دانم... هرچه هست، در آن کتاب آمده و همه به رمز است... کاری بکن کعبی.

کعبی: چشم، سرورم... من هم تردیدی ندارم که همه در آن کتاب آمده... کاری بکن کعبی.

جاحظ: سرورم، پس من چه؟

کعبی: (کتاب را جلو رازی می اندازد.) بگیر و راز کیمیا را بگو .

جاحظ: بگو و خود را خلاص کن .

کعبی: بگیر وراز کیمیا را بگو.

رازی: باز هم می گویم ، کیمیا راز نیست...توهمی است برای سنجش آزمندی بشر.

جاحظ: راستش را بگو...در ازای آن چه می خواهی؟

کعبی: بله، بگو...ماین رازرا برای سعادت و رستگاری بشر می خواهیم.

رازی: شکی در آن نیست ... اما سهم حاکم مقتدر چه می شود؟ مگراو بشر نیست ؟

جاحظ: سهم او معلوم است،حکومت ری.

کعبی: بله...همین برایش کافی است...مگرتوبه سعادت بندگان خدانی اندیشی؟...پس آن را به ما بسپار تا کاری کنیم که کیمیا گمراهشان نکند .

جاحظ: باز هم نمی گویی درازای آن چه می خواهی ؟

رازی: چرا...حالا که اهل معامله اید،می گویم...درحقیقت من خواسته ای ندارم وبرآوردن خواسته هایم بسیارسنگین است،چون کیمیابسیاروسوسه انگیزاست.

کعبی: (باتعجب روبه جاحظ)توفهمیدی چه گفت؟

جاحظ: نه...توچطور؟

کعبی: من که همان اول گفتم نفهمیدم.

رازی: جلویبایدتاراز کیمیارا بگویم.

کعبی و جاحظ با اشتیاق جلو می روند.

رازی: چراهر دو باهم!...کیمیا دانش جمعی نیست...تنها به یک نفر می توانم بگویم.وآن یک نفرهم کسی نیست جز دو نفر که یکی

شوندوچون دونفرشوند،بی شک یک نفرنباشند.واین بندگان خدامعصیت نکنند،مگربه حکم وجود،که آن هم رأس همه شرورهیبت

به دو صفت خوف محبوبان درسرنزول گرددچنانچه ایشان فرمایندخاک برسرفیل بمالندتابه یک اشارت آن حالت به یک غمزه

برایقاع فعل بروه کیمیا،همی یک باراز کون ومکان اعراض بگردد...بله،این بودراز کیمیا.

کعبی: خودت فهمیدی چه گفتی؟

رازی: نه...

کعبی: سر به سرمان می گذارد.

رازی: به هیچ وجه...هرگز کسی نمی تواند به عمل مس را کیمیا کند...هنوز نمی دانید مس به نظر کیمیا شود؟...شما هر دونه اهل نظرید و نه اهل عمل...شما در بند زمانید، کیمیا هم در زمان نمی گنجد.

کعبی: تو با چه حقی درس اخلاق به ما می دهی؟... متولی درس اخلاق ماییم.

رازی: (کتاب را برمی دارد.) پس این کتاب به کار شما نمی آید...می برم تا به دست صاحبانش بدهم.

کعبی: (هجوم می برد و سعی می کند کتاب را از دست او خارج کند.) صاحبانش ماییم...

جاحظ: (زکریا را محکم می گیرد.) بگیرش...نگذار آن را ببرد.

کعبی بایک حرکت کتاب را از دست رازی بیرون می آورد.

رازی: این یادداشت ها آن چیزی نیست که در پی اش هستید...به کار شما طمع کاران تن پرور نمی آید.

کعبی: ما طمع کاریم؟

جاحظ: باید کورش کرد ... (رازی رامی گیرد.)

کعبی: (با کتاب چند بار بر سر رازی می کوبد.) بگیر...تن پرور و طمع کار هم خودتی...

جاحظ، رازی را رها می کند. رازی به زمین می افتد. کعبی کتاب را روی او می اندازد و سپس هردو از صحنه بیرون می روند. رازی پس

از چند لحظه به سختی از جا بلند می شود، کتاب را برمی دارد و آن را به دست روشنگ می دهد.

رازی: این کتاب را بر جایی پنهان کن تا به دست آیندگان برسد...آنها می دانند که برای این یادداشت ها چه سختی هایی کشیده ام.

روشنگ: محمد...چشمانت!

رازی: از این جابرو روشنگ...من زنده می مانم، با این کتاب...پس برو آن راه دست آیندگان برسان.

روشنگ آهسته، در حالی که روبه رازی دارد، از صحنه خارج می شود. مأموران، زکریای رازی را از صحنه بیرون می برند. پس از چند

لحظه که زکریا وارد می شود، چشمانش بسته است.

روشنگ: (بی آنکه سر بلند کند.) آخر چشمانت را کور کردند.

رازی: روشنگ!... کجایی، روشنگ؟

روشنگ: من اینجا هستم، محمد... همان جا بمان.

رازی: ما کجا ییم... روشنگ؟

روشنگ: کنار هم... جایی دور از همه... بی آنکه کسی ما را ببیند.

رازی: خیلی گرسنه‌ام، روشنگ... اگر کمی باقلا بود...

روشنگ: باقلا نداریم...

رازی: انگار هیچ کس جز ما در این عالم نیست... چرا صدایی نمی‌آید؟

روشنگ: محمد...

رازی: چیست؟

روشنگ: تو راز کیمیا را می‌دانی؟

رازی: چرا می‌پرسی؟

روشنگ: پرسیدم، می‌دانی یا نه؟

رازی: اگر رازی در میان بود تا کنون برملا شده بود... این رازی است که هیچ وقت کسی آن را نمی‌یابد... مگر...

روشنگ: مگر چی؟

رازی: هیچ وقت این راز فاش نمی‌شود، روشنگ... کیمیا فقط یک وسوسه است.

روشنگ: حالا دیگر برویم، محمد... اینجا کارمان تمام شد.

رازی: بله، روشنگ... ما که جایی را نداریم که برویم.

روشنگ: به دنبال من بیا... باید به خانه برویم.

رازی: آنجا دلم می‌گیرد.

روشنگ: پس همین جا بمان تا بازگردم.

رازی: برو... اما اگر توانستی...

روشنگ می‌رود. پس از چند لحظه کعبی با تابوت خود وارد می‌شود.

رازی: تو کی هستی؟

کعبی: مرا دیگر نمی‌بینی؟

رازی: صدایت را شناختم.

کعبی: پس هنوز گوش هایت می شنوند...

رازی: دیگر از من چه می خواهی؟

کعبی: همیشه به دنبال بوده‌ام.

رازی: گفتم چه می خواهی؟

کعبی: مگر از تو چیزی هم باقی مانده؟ می خواهم ببینم چطور علمت تو را به سعادت رساند.

رازی: خسته‌ام.

کعبی: من هم خسته‌ام... خسته‌ام از این بار سنگین و راه بی گریز.

رازی: پس حالا که مرا دیدی، برو.

کعبی: نه... آمده‌ام تا حرف هایم را با تو بگویم. ... و حالا این فرصت به دستم آمد.

رازی: تا فرصت باقی است، حرفت را بزن و برو.

کعبی: اول باید بگویم که تو فکر می کنی که از همه داناتری، ولی بدان که از تو نادان تر، به این جهان نیامده.

رازی: کورم کردید و نتوانستم بیشتر ببینم و بشناسم.

کعبی: تو مدعی بودی که در سه علم سرآمد هستی... ولی نبود، چون اگر بودی به این روز نمی افتادی.

رازی: کینه‌ات را خالی کن و زود برو.

کعبی: تو مدعی بودی که می توانی کیمیا بسازی، ولی یک عمر تنگدست و فقیر بودی... آن قدر فقیر بودی که نتوانستی کابین

زنت را بدهی.

رازی: کیمیایی وجود ندارد.

کعبی: و دیگر این که تو مدعی طبابت بودی، اما حتی نتوانستی چشمانت را معالجه کنی و تا آخر عمر کور ماندی... و سوم... این

که تو مدعی ستاره‌شناسی و علم به کاینات بودی، در حالی که نتوانستی از نکبت ها و بدبختی های بی شماری که دچارشان

شدی، جلوگیری کنی.

رازی: هر قدر هم که از آینده باخبر باشیم، باز هم از سرنوشت گریزی نیست... یک عمر تاوان جهل شما را من پرداختم.

کعبی: (بلند می‌خندد) پس تا قیامت هم تاوان پس بده.

رازی: از اینجا برو .

کعبی در حالی که تابوت خود را روی زمین می‌کشد، باناله های کشدار و بلند از صحنه خارج می‌شود.

رازی: (بلند می‌شود) روشنگ... تو کجایی، روشنگ...؟

روشنگ وارد صحنه می‌شود.

روشنگ: چه شده؟... می‌خواستی کجا بروی؟

رازی: در راه کعبی را ندیدی؟

روشنگ: نه... ولی صدای ناله هایش را که شنیدم، آمدم.

رازی: کجا بودی؟

روشنگ: رفتم به کحالی گفتم که بیاید تا چشمانت را مداوا کند.

رازی: که بتوانم دوزخ خودم را ببینم؟... چه سود از بینایی!... آن قدر از این دنیا دل تنگم که نمی‌خواهم دیگر آنرا ببینم.

روشنگ: بیا... بیا اینجا بنشین.

رازی: برای چه؟

روشنگ: منتظر بمانیم... گفته‌اند از بغداد برایت پیغامی آورده‌اند.

رازی: حوصله کسی را ندارم.

روشنگ: حالا می‌رسد... ببینیم چه پیغامی برایمان آورده‌اند.

رازی: می‌خواهم بروم جایی، استراحت کنم.

روشنگ: حالا قرار است...

رازی: چه قراری؟... من می‌دانم آنها چه پیغامی برایم آورده‌اند.

روشنگ: از کجا می‌دانی؟

رازی: صبر کن... تو هم می‌فهمی.

صدای پای شنیده می‌شود.

روشنک: آمد...

مردی با لباسی فاخر عربی وارد می‌شود.

روشنک: دنبال کسی می‌گردید؟

پیک: بله... به دنبال محمد زکریای رازی می‌گردم.

روشنک: با او چکار دارید؟

پیک: از خلیفه بغداد، المقتدر برای این دانشمند پیغامی آورده‌ام.

روشنک: از کجا دانستید که او اینجا است؟

پیک: ساعت‌هاست که می‌گردم... از هر کس که پرسیدم، هیچ کس نشانی زکریای رازی را نمی‌دانست، اما همه می‌دانستند که

ایشان بینایی خودشان را از دست داده‌اند و در عزلت به سر می‌برند.

رازی: من اینجا هستم...

پیک شتابزده به طرف زکریای رازی می‌رود.

پیک: شما در میان این تاریکی چه می‌کنید؟

رازی: گفتید تاریکی؟

پیک: از شما عذر می‌خواهم... سزاوار نیست که شما را در یک چنین جایی ملاقات کنم.

رازی: من به آنچه می‌خواستم، رسیدم... چه تفاوت می‌کند حالا دیگر در کجا باشم.

پیک: قدرتان را نمی‌دانند... حیرت کردم، وقتی دیدم همه شما را از یاد برده‌اند... وقتی همه دانشمندان در بغداد شنیدند که با شما

چه کرده‌اند، نگران شدند... آنها شما را نابینا کرده‌اند.

رازی: من همه چیز را می‌بینم... هر اتفاقی را من می‌توانم ببینم.

پیک: پس شما؟

رازی: بله... من این ظلمت را به روشنی می‌بینم.

پیک: از جانب خلیفه بغداد و چند تن از دانشمندان آن دیار برای شما درود و سلام دارم. آنها فردا برای بردن شما به بغداد،

خواهند آمد.

رازی: به بغداد!... برای چه؟

پیک: شأن و منزلت شما چنین حکم می‌کند که در این جایگاه نباشید.

رازی: نه... سلامم را به المقتدر و همه دانشمندان بغداد برسانید و بگویید از آنها اجازه می‌خواهم که در وطن خودم به خاک سپرده شوم... هرچند که می‌دانم هنگام مرگ تنها خواهم بود، حتی یک نفر هم نخواهد بود که تابوتم را بر دوش بگیرد... سفرتان بی‌خطر باشد... بروید و بگویید که زکریای رازی از آنها عذر خواسته است.

پیک: پس می‌روم تا بگویم محمد زکریای رازی در چه حالی به سر می‌برد... او را به عزلت کشانده‌اند و دیگر کسی او را نمی‌شناسد.

پیک بیرون می‌رود. زکریای رازی به قسمتی دیگر، نزدیک روشنگ می‌رود. رازی دیگر کور دیده نمی‌شود.

روشنگ: چرا نخواستی که با آنها به بغداد برویم؟

رازی: نه... آنها برای مردن در بغداد از من دعوت کرده بودند تا بر گورم بنویسند که از اهالی بغدادم نه از مردم ری... می‌خواهم در شهر خودم بمیرم تا همه بدانند که از شهر ری‌ام و چه ستمها بر من رفته است... اگر از اینجا بروم، این ستمها فراموش می‌شود، و آیندگان گمان می‌برند که زکریای رازی از قوم عرب است.

روشنگ: افسوس!

رازی: افسوس برای چه؟

روشنگ: که هنوز هم چنین است.

رازی: اما من حرفم را زدم... من به بهای این که جالینوس عرب نشوم، این همه درد و رنج را تحمل کردم. روشنگ: دارد صبح می‌شود... دیگر باید رفت.

رازی: باور داری، روشنگ که دیگر نای راه رفتن ندارم؟

روشنگ: می‌دانم... اما دیگر تمام شد... به صبح نزدیک می‌شویم...

چند قدم می‌روند. منصور ظاهر می‌شود، با لباسی مندرس مانند دیوانگان بر روی تخته سنگی نشسته است.

منصور: پس به مدد نباتات چهارگانه، به سه طریق به شوری در خشکی بمالند تا کشک در ته مشک با کوزه درآمیزد.....

رازی آهسته می‌زند زیر خنده.

روشنک: باخود چه می گوید؟!

رازی: هیس! ... این همان رمز کیمیایی است که آن شب از سر نا چاری به او دادم .

منصور: و آن هنگامی است که هفت بار قرص ماه در آسمان کامل شده باشد . (با چوب دستی خود که مانند عصای شاهی در دست گرفته ، آن را دور سر خود می چرخاند .) دور شو ... (روبه رازی) آهان ... خوب گیرت انداختم ... بگو کیستی؟! ... تو هم دنبال من آمده ای؟! ... برو به آن ها بگو که من هرگز به خواب نمی روم ... برو ، دیگر ... (با خود می خواند .) و اما جوهر و یاقوت و بلور به حکم نزول بر سر سم سیاه و گرده سخت ، از آب های

رازی نزدیک روشنک می رود . منصور همچنان می خواند .

روشنک: او از بیم مرگ هیچ گاه خواب خوشی ندارد .

رازی: مرا هم دیگر نمی شناسد .

روشنک: باید برویم ، محمد .

منصور با صدای بلند می خندد .

منصور: خیال می کنید ... نه ، هرگز نباید به خواب روم ... (به سویی اشاره می کند .) ببینید ... آن دو روباه مکار برایم کمین

کرده اند که وقتی به خواب روم ، جانم را بگیرند ... (فریاد می زند .) دور شوید ...

(به آسمان نگاه می کند .) ای لعنت بر تو ای ماه که همیشه نیمه ات نیست .

منصور فریاد کشان از صحنه خارج می شود .

روشنک: برویم ، محمد ... او جز این کاری دیگر ندارد .

رازی: چه کسی باور می کند ... یعنی او همان حاکم ری است !

منصور: (از خارج صحنه و فاصله دور .) و اما جوهر و یاقوت و بلور به حکم نزول ...

رازی: بیا برویم ، روشنک ...

روشنک: از اینجا دیگر باید خودت تنها بروی .

رازی: چه گفتی؟!

روشنک: هر کسی باید به راه خودش برود .

رازی: تنها؟

روشنک: بله، تنهای تنها... مگر اینکه...

رازی: مگر اینکه چی؟

روشنک: برو محمد... کسی هست که راهنمای تو باشد... برو.

رازی: از کدام جهت می‌روی؟

روشنک: (به سویی اشاره می‌کند.) از آن طرف.

رازی: به کجا می‌رسد؟

روشنک: به جایی که راهش را خودم انتخاب کرده‌ام...

رازی: باشد، روشنک... دوباره کی تو را می‌بینم؟

روشنک: (در حال رفتن) به زودی، محمد... به زودی...

روشنک از صحنه خارج می‌شود.

رازی: روشنک، از کدام طرف بروم؟... (به دنبال روشنک از صحنه خارج می‌شود.) روشنک... (از خارج صحنه) کجایی؟... از کدام

طرف بروم؟

صحنه تبدیل به قبرستان می‌شود. قبرستانی که در ابتدا زکریای رازی وارد آن شده بود. جوانی به صحنه می‌آید و پس از چند

لحظه، زکریای رازی وارد می‌شود. صدای ساز زکریابه گوش می‌رسد.

رازی: کجارفتی، روشنک؟

حسن: دنبال کسی هستید؟

رازی: روشنک... خواهرم.

حسن: حالا برگورش ایستاده اید.

رازی چگونه ممکن است!... چند لحظه پیش بامن بود.

حسن: چند لحظه!

رازی: نمی‌دانم... تو کی هستی، جوان؟

حسن: حسن...

رازی: حسن!... تو را به یاد نمی آورم.

حسن: اما یاد شما همیشه در خاطر ما باقی است... به خاطر نمی آورید آن روز را؟!...

رازی: کدام روز؟

حسن: آن روز که طفل کوچکی بودم و مادرم به شما روی آورد... و شما مرا از مرگ نجات دادید.

رازی: کدام؟!... من طفلان بسیاری رانجات دادم.

حسن: مرا از شر زالوهایی نجات دادید که...

رازی: پس تو همان کسی هستی که زالو در شکمت بود؟

حسن: بله، آقا... و شما آن روز همه زالوها را از من و مادرم دور کردید.

رازی: حال مادرت چطور است؟

حسن: حال او بسیار خوب است...

رازی: الحمدلله... خوب، حالا بگو ببینم... می دانم که بی حکمت به اینجا نیامده ای... اینجا چه می کنی؟

حسن: به دنبال شما آمده ام.

رازی: برای چه؟

حسن: دستتان را به من بدهید.

صدای ساز زکریای رازی همچنان از دور شنیده می شود.

رازی: این صدا!... می شنوی؟

حسن: بله، آقا... این صدای ساز شماست.

رازی: ساز من!

حسن: بله... مجلسی آراسته شده که مرا به دنبال شمع آن محفل روانه کرده اند.

رازی: تو از کجا دانستی که من اینجا هستم؟

حسن: صدای سازت را شنیدیم.

رازی: صدای ساز من!

حسن: بله... بیا بید که جمع زیادی در انتظار شما هستند...

رازی: باشد... (تنبورش را برمی دارد و حرکت می کند). برویم دیگر...

حسن: (به سویی اشاره می کند). آن ارابه تیزرو در انتظارم است.

رازی: ارابه دیگر چرا؟... اگر صدای سازم را می شنویم، پس راه کوتاه است.

حسن: نه، آقا... راه دراز است و بی ارابه هرگز نمی توان به آنجا رسید.

رازی: پس برویم، حسن...

هر دو از صحنه خارج می شوند. صدای حرکت شلاق مثل رعد و برق در فضا می پیچد و پژواک آن با نوری خیره کننده بر صحنه حاکم می شود، سپس صدای حرکت پای اسبانی که با صدای ساز هماهنگ می شود. صدای زکریای رازی و حسن از بیرون شنیده می شود.

رازی: ما در کجای عالمیم؟

حسن: بر فراز خاک در سفریم.

رازی: چه وقت است؟

حسن: از دایره زمان بیرونیم.

همزمان با دور شدن صدای پای اسبان، گورکن وارد صحنه می شود. اثری از سنگ مزار رازی نیست.

گورکن: بله، اکنون آغاز تولدی دیگر است... (ناگهان متوقف می شود). اه کجا رفتی، پیرمرد؟ (به هر سومی دود). آهای، پیرمرد...

(می ایستد و مردد می ماند). شاید وهم و خیال بود... کسی اینجا نبوده... (جایی که زکریا نشسته بود، می رود). اما نه... این جای

پای اوست که هنوز نقش اش بر خاک مانده... درست است، این جای پای اوست... آخرین بار که دیدمش، سازش را به سینه

چسبانده بود و به آسمان خیره مانده بود... هیچ کس نمی دانست او کیست و از کدام دیار است. (به سنگ مزاری که زکریا روی آن

نشسته بود، اشاره می کند). بر سنگ مزارش چیزی نوشته نشد...

صدای پای اسبان آهسته نزدیک می شود.

گورکن: اما هر بار که از اینجا گذر می‌کردم، جمع زیادی می‌دیدم که همه‌ناشناس بودند و با شکوه تمام گورش را مثل نگینی در میان می‌گرفتند... یک روز از جوانی که در آن جمع بود، پرسیدم که او کیست؟ گفت: «تو چطور نفهمیدی که چه کسی را در گور می‌کنی؟» و داستان مردی را برایم گفت که تا دم مرگ دلش برای مردم این سرزمین می‌تپید و آرزو داشت تا باز هم بتواند بر دردهای مردمش مرهم گذارد.

گورکن از صحنه خارج می‌شود. با خروج گورکن، صدای حرکت کالسکه کاملاً نزدیک می‌شود و صدای موسیقی اوج می‌گیرد. انتهای صحنه دروازه‌های گشوده می‌شود که فضایی اثیری رابه نمایش می‌گذارد. از هر سو آبشارهای نورهای رنگارنگی مثل پارچه‌های حریر موج دار، سبک و آرام سرازیر است. مجلسی آراسته شده که در آن شیخ صیدلانی، روشنک، زن جوان، گورکن، داروساز جوان، مرد پابره‌نه و تعدادی دیگر حضور دارند. زکریای رازی به همراه حسن وارد می‌شوند. شیخ صیدلانی در حالی که جامی شراب در دست دارد، آنرا به رازی می‌دهد و همراه موسیقی می‌رقصند.

و تمام شد این دفتر به خواست خدا

اما حکایت همچنان باقی است.